



لافکادیو

شیری کہ جواب گلولہ را با گلولہ داد



نویسنده و تصویرگر: نسل سیلور استاین
مترجم: حمید احمدی

ما را به راحتی در تلگرام پیدا کنید

کتابخانه تخصصی ادبیات ایران و جهان



@pdfhayeketab

به نام خدا

شهر کتاب (nbookcity.com)

لافکادیو

شیری که جواب گلوله را با گلوله داد

شهر کتاب (nbookcity.com)

۸۱۳	سیلوراستاین، شل ۱۹۳۲ - ۱۹۹۹	Silverstein, Shel
۱۵۴	لافکادیو: شیری که جواب گلوله را با گلوله داد/ نویسنده و تصویرگر شل سیلوراستاین؛	
ل ۹۶۲ س	مترجم حمید احمدی - تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۹۸.	
	۱۰۸ص: مصور	
	شابک: ۸-۴۰۴-۴۳۲-۹۶۴-۹۷۸	
	فهرست نویسی: فیبا	
	عنوان اصلی: Uncle Shelby's Story of Lofcadio, The Lion Who Shot back	
	چاپ دهم، چاپ اول: ۱۳۷۴	
	گروه سنی نوجوان «+۱۵»	
	۱. داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰، ۲. شیرها - داستان. الف. احمدی، حمید، مترجم.	
	ب. کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان. ج. عنوان. د. عنوان: شیری که جواب گلوله را با گلوله داد	



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

لافکادیو

شیری که جواب گلوله را با گلوله داد
نویسنده و تصویرگر: شل سیلوراستاین
مترجم: حمید احمدی

چاپ اول: ۱۳۷۴

چاپ دهم: ۱۳۹۸ شمارهگان: ۲۵۰۰ نسخه

شمارگان چاپ‌های قبل: ۷۶۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

© کلیه حقوق محفوظ است.

تهران، خیابان خالد اسلامبولی، شماره‌ی ۲۶

تلفن: ۲-۸۸۷۲۱۲۷۰ و ۹-۸۸۷۱۵۵۴۵

مرکز پخش: مدیریت نظارت بر چاپ و توزیع محصولات کانون

تلفن: ۸۴۰۱۴

پست الکترونیکی: entesharat@Kpf.ir

شابک: ۸-۴۰۴-۴۳۲-۹۶۴-۹۷۸



لطفاً نظر خود را درباره‌ی این کتاب با ذکر نام آن به صورت پیامک برای ما ارسال کنید.



لافکادیو



گروه سنی نوجوان (+۱۵)



عمو شلبي پير شما هم روزگاري آموزگاري داشت كه اسمش رابرت كاشبي بود.
اين كتاب را به او تقديم مي كنم.



خب بچه‌ها، حالا عمو شلبی شما می‌خواهد برایتان داستانی تعریف کند درباره‌ی یک شیر خیلی عجیب؛ در واقع عجیب‌ترین شیری که تا به حال دیده است. خب، حالا سر این شیر را از کجا بگیرم؟ منظورم این است که داستانم را از کجا شروع کنم. فکر می‌کنم باید از اولین روزی بگویم که این شیر را دیدم. بگذارید ببینم... آهان، در شیکاگو بود؛ روز جمعه هفدهم دسامبر. آن روز را خوب به یاد دارم؛ برف‌ها تازه آب شده بودند و رفت و آمد در خیابان دورچستر وضع بدی داشت. این شیر دنبال یک آرایشگاه می‌گشت و من هم تازه به طرف خانه راه افتاده بودم که... ولی نه، بهتر است این داستان را از خیلی پیش‌تر شروع کنم؛ از زمانی که این شیر خیلی جوان بود.

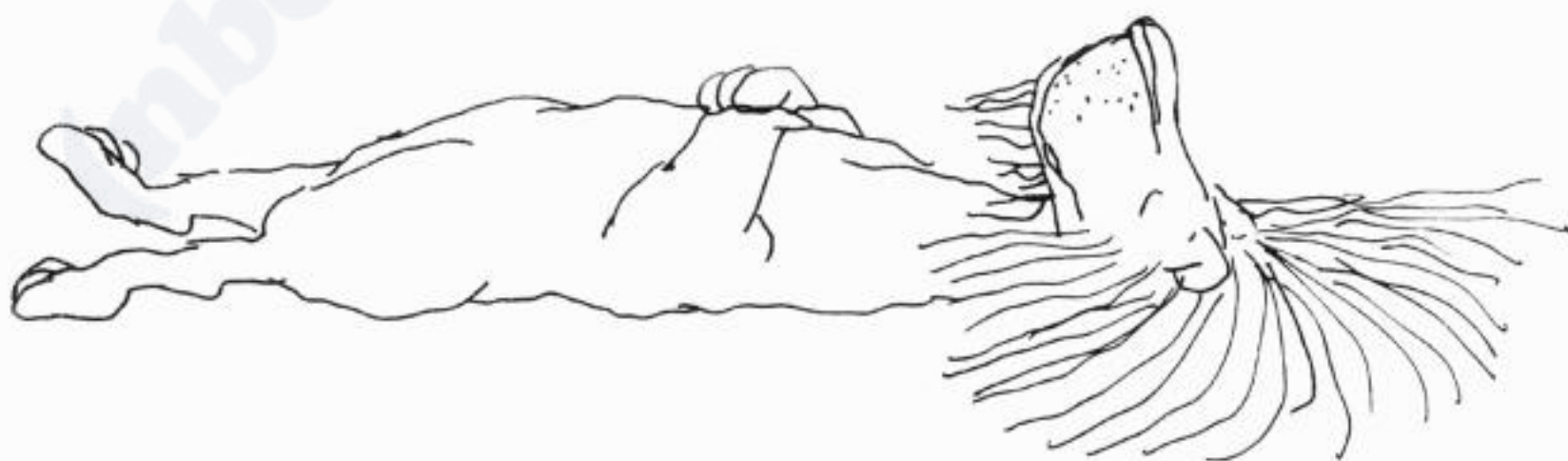


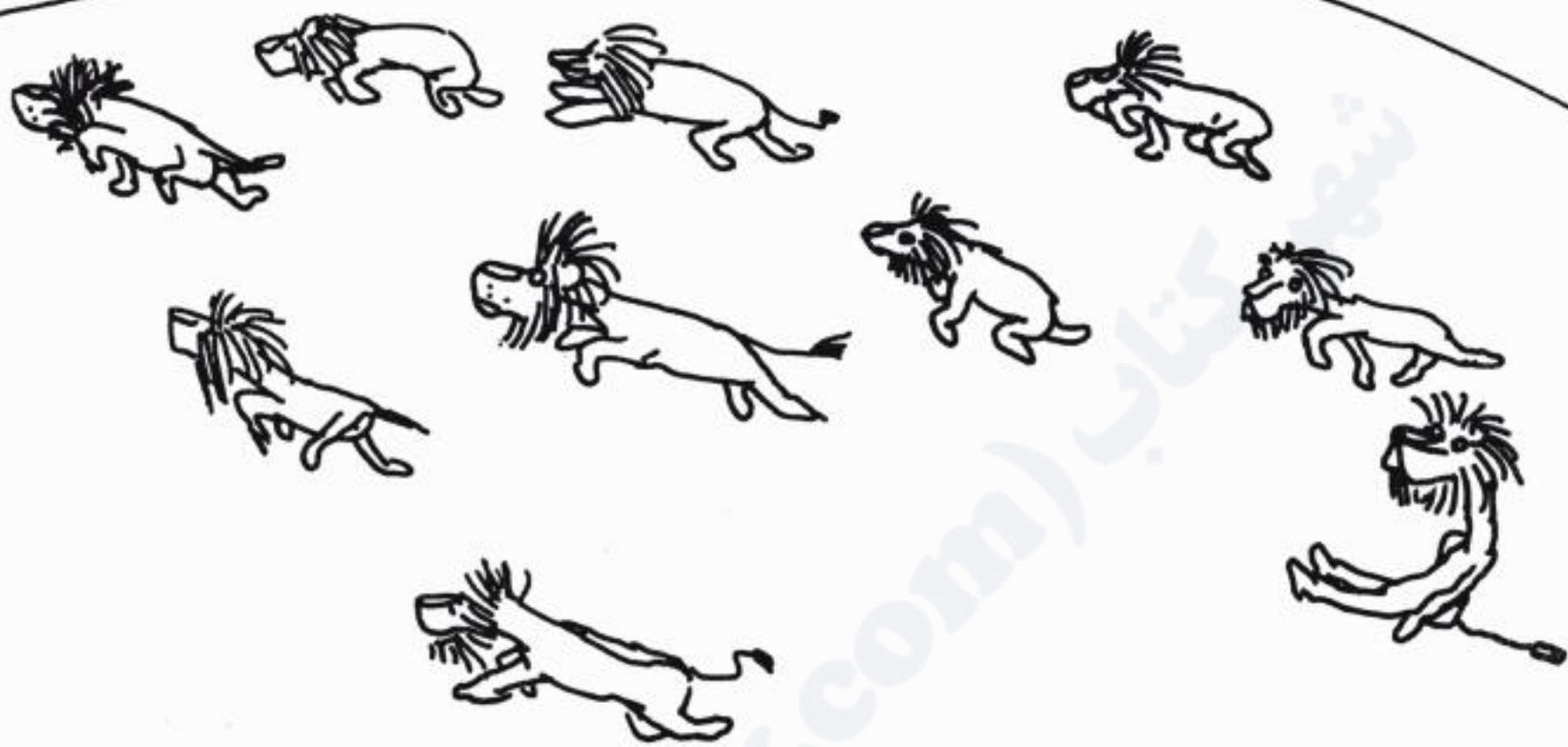
روزی روزگاری شیر جوانی بود به اسم... ولی راستش نمی‌دانم
اسمش چه بود؛ چون او توی جنگل با شیرهای زیادی زندگی می‌کرد و
اگر هم اسمی داشت، مطمئناً جو یا ارنی یا چیزی شبیه به این‌ها نبود.
نه، اسمش بیش‌تر، شبیه اسم شیرها بود؛ مثلاً خوروروف یا راخوروخ یا
غُرومُف یا غرررررر.

خب به هر حال این شیر با شیرهای دیگر توی جنگل، روزگار می‌گذرانید
و کارهای یک شیر معمولی را می‌کرد؛ مثل جست‌وخیز، بازی لای
علف‌ها، شناکردن، خوردن خرگوش، دنبال شیرهای دیگر دویدن و
خوابیدن زیر آفتاب. خلاصه روزگار خوشی داشت.

تا این که یک روز که - به گمانم پنجشنبه بود - آسمان آبی بود و پرندگان
چهچه می زدند و همه چیز در آرامش عجیبی به سر می برد، وقتی
همه ی شیرها بعد از خوردن یک نهار حسابی توی آفتاب خوابیده بودند
و چنان خُر خُری سر داده بودند که فقط می توانست کار شیرها باشد،
ناگهان...

بوم بوم بوم بوم





صدا آن قدر بلند بود که تمام شیرها یک دفعه از خواب پریدند و شروع کردند به دویدن. گروپو، گروپو، گروپو یا پیتی کو، پیتی کو. عجب این که صدای پای اسبهاست، مگر نه؟ - به هر حال، صدای پایشان مثل صدای پای شیرها بود. حالا هر جور که شیرها می‌دوند. نمی‌دانم، شاید هم پیپتی - پت باشد. بگذریم، همه فرار کردند - خیلی خُب، تقریباً همه فرار کردند - تنها یک شیر بود که فرار نکرد و این همان شیری است که می‌خواهم داستانش را برای تان تعریف کنم. این یکی همان طور

راست نشست، پلک‌هایش را چند بار به هم زد و دست‌هایش را کش
و قوس داد - خیلی خُب، شاید هم پنجه‌هایش را کش و قوس داد -
خواب را از چشم‌هایش راند و گفت: «هی! چرا همه دارند می‌دوند؟»
شیر پیری که از کنار او می‌گذشت، گفت: «بدو بچه، بدو! شکارچی‌ها
دارند می‌آیند.»

شیر جوان همان‌طور که پلک می‌زد، گفت: «شکارچی؟ شکارچی؟
شکارچی دیگر کیست؟»



شیر پیر گفت: «اگر می فهمیدی
چه خبر است، به جای این همه
سؤال کردن، فرار می کردی.»
شیر جوان بلند شد،
کش و قوسی رفت و
شروع کرد به دویدن.
پیتی کو بود یا پیتی پت؟
انگار قبلاً درباره‌ی همه‌ی این‌ها
حرف زدیم.



شیر جوان پس از این که کمی
دوید، ایستاد. به عقب نگاهی کرد و
با خود گفت: «شکارچی‌ها! خیلی دلم
می‌خواهد بفهمم شکارچی‌ها دیگر چه
موجوداتی هستند؟»
و چند بار کلمه‌ی
شکارچی‌ها را با خود
تکرار کرد: «شکارچی‌ها!
شکارچی‌ها!»

راستش را بخواهید، او از آهنگ کلمه‌ی
شکارچی‌ها خوشش می‌آمد - همان طور
که بعضی از آدم‌ها از آهنگ کلمه‌هایی
مثل زال زالک یا لی لی و یا سنبوسه
خوششان می‌آید به همین خاطر ایستاد
و میان سبزه‌های بلند پنهان شد.



چیزی نگذشت که شکارچی‌ها را دید. آن‌ها روی دو پا راه می‌رفتند. کلاه‌های قرمز کوچک قشنگی به سر گذاشته بودند و چوب‌های بامزه‌ای همراه داشتند که گاهی صداهای بلندی از خود درمی‌آوردند. شیر جوان از سر و وضع شکارچی‌ها خوشش آمد. باور کنید بچه‌ها! او واقعاً از سر و وضع آن‌ها خوشش آمد. برای همین وقتی یکی از شکارچی‌های نازنین که چشم‌های سبزی داشت و یکی از دندان‌های جلویی‌اش افتاده بود، با آن کلاه قرمز بامزه‌اش از کنار سبزه‌های بلند گذشت، شیر جوان بلند شد و گفت: «سلام شکارچی!»

شکارچی فریاد کشید: «خدای من! یک شیر درنده، یک شیر خطرناک،
یک شیر خونخوار و آدم‌خوار.»
شیر جوان گفت: «نه اشتباه می‌کنی. من یک شیر آدم‌خوار نیستم.
من خرگوش و توت سیاه می‌خورم.»
شکارچی گفت: «عذر و بهانه نیآور، می‌خواهم تو را با گلوله بزنم.»
شیر جوان گفت: «ولی من تسلیمم.» و پنجه‌هایش را بالا برد.



شکارچی گفت: «خودت را به نفهمی نزن. چه کسی تا حالا شنیده که شیری تسلیم شود. شیرها هرگز تسلیم نمی‌شوند، آن‌ها تا آخرین نفس می‌جنگند. شیرها شکارچی‌ها را می‌خورند! پس باید همین الآن تو را با تیر بزنم. بعد به شکل تخته‌پوست قشنگی دریاورم و کنار بخار دیواری‌ام بیندازم تا در شب‌های سرد زمستان رویت بنشینم و باسلوق درست کنم.»^۱

شیر جوان گفت: «ای بابا، اصلاً مجبور نیستی من را با تیر بزنی. من تخته‌پوست تو می‌شوم و جلوی بخاری‌ات دراز می‌کشم. جُم هم نمی‌خورم و تو می‌توانی راحت روی من بنشینی و هرقدر که می‌خواهی باسلوق درست کنی. من هم باسلوق دوست دارم.»

شکارچی گفت: «چی گفتی؟»



۱. نوعی شیرینی است که برای تهیه آن از شیرهای انگور، نشاسته، مغز بادام یا مغز هسته‌ی شیرین زردآلو و ادویه استفاده می‌شود.

شیر جوان گفت: «بگذار راستش را بگویم. من اصلاً درست و حسابی نمی‌دانم باسلوق دوست دارم یا نه؛ چون تا حالا یک بار هم نخورده‌ام. ولی بیش‌تر چیزها را دوست دارم؛ از آهنگ اسم باسلوق هم خوشم می‌آید و اگر مزه‌اش هم مثل آهنگ اسمش باشد، به‌به! مطمئنم آن را دوست دارم.»

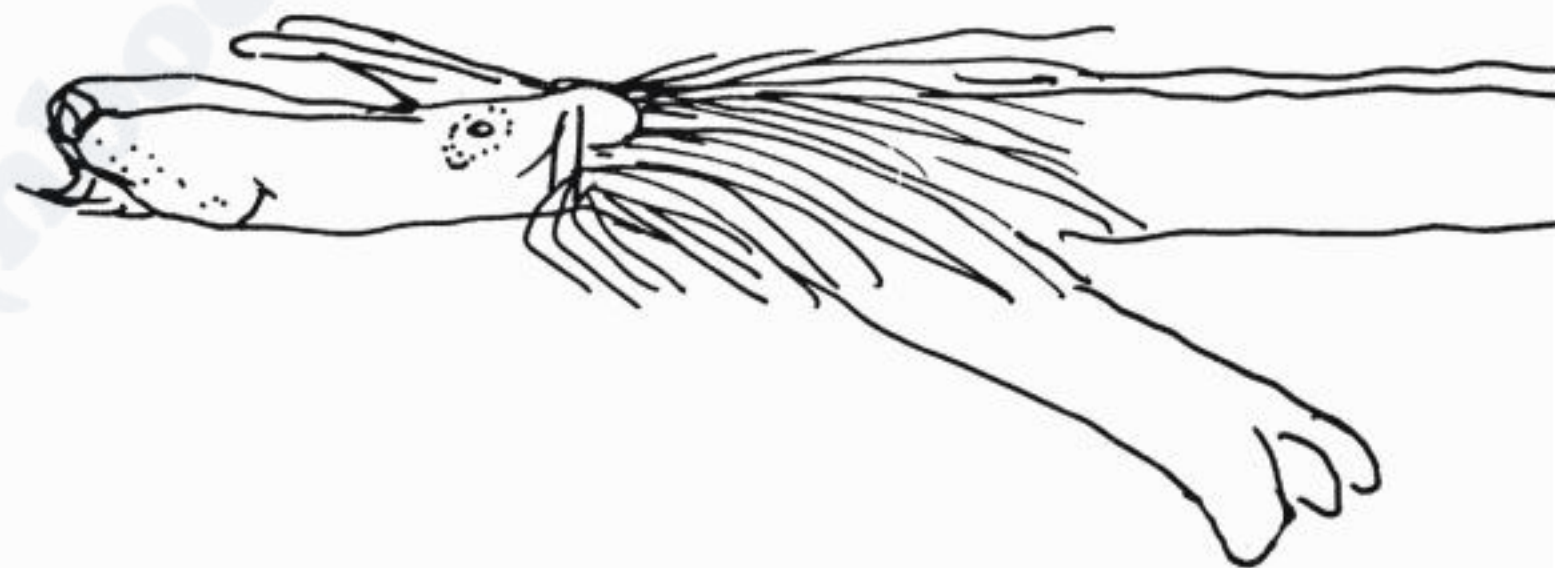
شکارچی گفت: «این حرف‌ها مسخره است. تا حالا نشنیده‌ام شیری تسلیم شده باشد. هرگز نشنیده‌ام شیری باسلوق بخورد. حالا هم می‌خواهم تو را با تیر بزنم، همین است که هست!» و چوب بامزه‌اش را سر شانه‌اش گذاشت.

شیر جوان گفت: «ولی چرا؟»

- برای این که من می‌خواهم، این هم چرایش.

شکارچی این را گفت و ماشه را کشید. چوب تلقی صدا کرد.

شیر جوان گفت: «این صدای تلقی چی بود؟ یعنی حالا من تیر خورده‌ام؟»





خُب، همان طور که حدس می‌زنید، شکارچی خیلی دستپاچه شد و صورتش مثل کلاهش قرمز شد.

شکارچی گفت: «آه! ببخشید، یادم رفته تفنگم را پرکنم. فکر کنم کسی با من شوخی کرده. هاهاهاه... اگر فقط یک لحظه به من اجازه بدهی، گلوله‌ای توی آن می‌گذارم و از همان جا به کارمان ادامه می‌دهیم.»

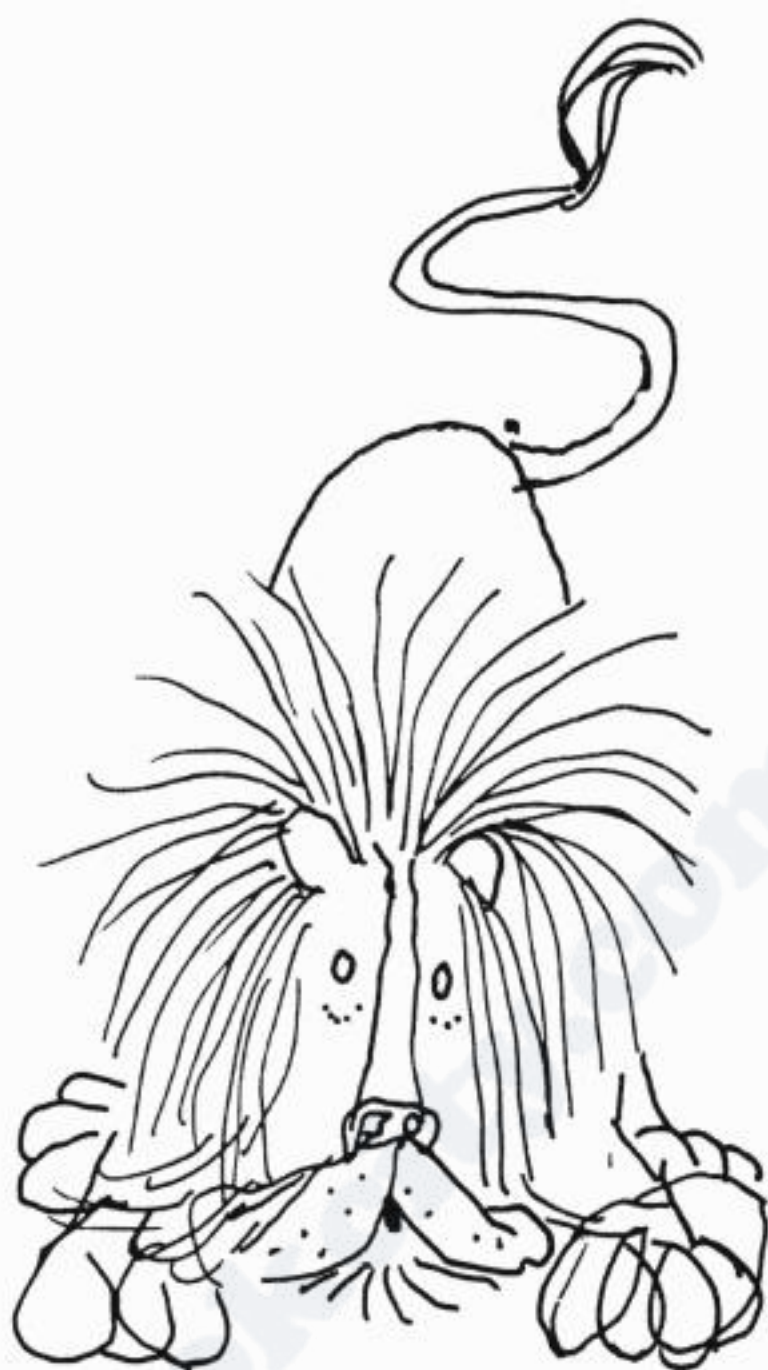
شیر جوان گفت: «خیال کرده‌ای! خیال کرده‌ای اجازه می‌دهم توی آن گلوله بگذاری. خیال کرده‌ای اجازه می‌دهم من را با تیر بزنی. خیال کرده‌ای دلم می‌خواهد تخته پوست تو بشوم. تازه اصلاً هم خیال نمی‌کنم تو

شکارچی نازنینی باشی. دوست دارم تو را سرتا پا بخورم.»
شکارچی گفت: «ولی چرا؟»
- برای این که من می‌خواهم، این هم چرایش.
شیر جوان این را گفت و شروع کرد به خوردن شکارچی. پس از این که
شکارچی را سرتا پا خورد، کلاه قرمز او را هم خورد. (آه! تصور کنید موقع
جویدن یک کلاه، چه حالی به آدم دست می‌دهد.)



بعد سعی کرد تا چوب بامزه و گلوله‌ها را هم بخورد؛ ولی چون نتوانست
آن‌ها را بجود، پیش خود گفت: «بهتر است این‌ها را یادگیری نگه‌دارم.»
و چوب بامزه را با دندان‌هایش گرفت و دنبال شیرهای دیگر راه افتاد.





۲

شیرهای دیگر همگی دورتادور هم نشسته بودند و درباره‌ی این که چه کسی موقع فرار از همه سریع‌تر و شجاع‌تر بوده، دروغ‌ها و داستان‌ها می‌بافتند. (از همان دروغ‌هایی که معمولاً شیرهای شیرنما می‌گویند.) همین که چشمشان به شیر جوان و آن چوب بامزه افتاد، همگی از جا پریدند و گفتند: «اوهوی! نگاه کنید! عجب! عجب! این تفنگ را از کجا گیر آورده‌ای؟»

شیر جوان پرسید: «تفنگ؟ تفنگ دیگر چیست؟»



شیر پیری جواب داد: «چوبی است که با آن به ما تیراندازی می‌کنند. حالا آن را دور بینداز! چشمم که به آن می‌افتد، موهایم از ترس سیخ می‌شود! (حالا خودمانیم، این چه حرف احمقانه‌ای بود که شیر پیر زد. فکرش را بکنید که شیری از ترس موهایش سیخ شود. این حرف همان قدر احمقانه است که بگوییم موشی شیری را فراری داد.)
شیر جوان تفنگ را با دندان‌هایش گرفت و غمگین از بقیه‌ی شیرها فاصله گرفت. پیش خود گفت: «سردر نمی‌آورم شکارچی‌ها چه‌طور با این وسیله تیراندازی می‌کنند؟»

برای امتحان، گلوله‌ای را با دندان‌هایش برداشت و آن را با بینی‌اش توی تفنگ فشار داد، بعد آن را با زبانش به طرف لوله‌ی تفنگ راند. آن وقت دندان نیش چپش را به ماشه بند کرد و سعی کرد آن را بکشد؛ ولی نتوانست. بعد دندان نیش راستش را به ماشه بند کرد و سعی کرد آن را بکشد؛ ولی نتوانست. سعی کرد تفنگ را با پنجه‌هایش بالا نگه دارد و با چنگال‌هایش ماشه را بکشد؛ اما این هم کار احمقانه‌ای بود. بعد سعی کرد با سبیل‌هایش ماشه را بکشد که جز خستگی سبیل‌هایش، حاصلی نداشت. سرانجام دُمش را به ماشه بند کرد و آن را به شدت کشید، تا این که تفنگ در رفت.

بروووووم



همه‌ی شیرهای دیگر به هوا پریدند و پا به فرار گذاشتند. شیر جوان داد زد: «فرار نکنید. تفنگ را من شلیک کردم.»

جانم برای تان بگوید، شیرهای دیگر همین‌که فهمیدند آن همه سروصدا را شیر جوان راه انداخته است، خیلی عصبانی شدند و به او گفتند: «بهتر است تیراندازی را فراموش کنی و مثل همه‌ی شیرها زندگی کنی.»

ولی شیر جوان از تیراندازی خیلی خوشش آمده بود. از آن به بعد می‌دانید دیگر کارش چی شده بود؟

برایتان می‌گویم. هر بعدازظهر، وقتی که شیرهای دیگر خواب بودند، یواشکی می‌رفت بالای کوه و ساعت‌ها تمرین می‌کرد و تمرین می‌کرد... تا این که یک روز توانست تفنگ را توی پنجه‌هایش نگه دارد و بالا ببرد... روزها و روزها تمرین کرد و تمرین کرد... تا این که بالاخره توانست با تفنگ تیراندازی کند؛ البته نمی‌توانست به جز آسمان چیزی را بزند.



همین طور هفته‌ها و هفته‌ها
تمرین کرد و تمرین کرد... تا
این که توانست کوه بزرگ را با
تیر بزند. ماه‌ها و ماه‌ها تمرین
کرد و تمرین کرد... تا این که
توانست آبشار را با تیر بزند.
و بالاخره توانست
تخته‌سنگ را با تیر بزند... و
توانست درخت‌ها را با تیر بزند.

دیری نگذشت که توانست با تیر نارگیل‌ها را از روی درخت‌ها، بعد
توت‌ها را از روی بوته‌ها، بعد مگس‌ها را از روی توت‌ها، بعد گوش‌های
مگس‌ها را از روی سر آن‌ها، بعد گرد و غبار را از روی گوش‌های
مگس‌ها و بالاخره نور خورشید را از روی گرد و غبار بیندازد.

به نظر شما او تیرانداز خوبی بود؟

خُب بله، او در بین تیراندازان جهان، بهترین آن‌ها بود؛ بهترین تیرانداز
در سراسر جهان.

حتماً می‌پرسید چه‌طوری مهمات تهیه می‌کرد؟ خیلی ساده است. هر
وقت گلوله‌هایش ته می‌کشید، می‌زد بیرون و یک شکارچی دیگر را از
سر تا پا می‌خورد. بعد گلوله‌های او را برمی‌داشت و برمی‌گشت.





۳

یک روز قشنگ، وقتی شیر جوان مشغول تمرین بود از طرف دیگر جنگل صدای تیراندازی شنید. لازم نیست بگویم که پس از این چه اتفاقی افتاد. بله، باز همه‌ی شیرها شروع کردند به دویدن.
شیر جوان پرسید: «کجا دارید می‌دوید؟»
شیر پیر جواب داد: «ببین، ما قبلاً همه‌ی حرف‌هایمان را زده‌ایم. تو هم بهتر است به جای این همه سؤال کردن، یک کم بجنبی!»

این بود که شیر جوان جنبید؛ اما
کمی که دوید، ایستاد و با خود گفت:
«هی، من چرا دارم فرار می‌کنم؟»





بعد، راست نشست وسط جنگل و در جواب شکارچی‌ها شروع کرد
به تیراندازی.

بوم بوم بوم

باور کردنی نبود. حدس می‌زنید چه اتفاقی افتاد؟ همه‌ی شکارچی‌ها
فرار کردند. کمی بعد همه‌ی شیرها غرش‌کنان از مخفی‌گاه‌های خود
بیرون آمدند. بعضی‌ها که به چشم‌هایشان اعتماد نداشتند با تعجب
گفتند: «هی، اصلاً معلوم هست این دور و بر چه خبر است؟»

همه‌ی شیرها خوش حال بودند و پس از خوردن ناهار، زیر آفتاب دراز کشیدند و با لبخندی بر لب به خواب رفتند.
اما شیر جوان از همه خوش حال تر بود؛ آن هم به دو دلیل: اول این که

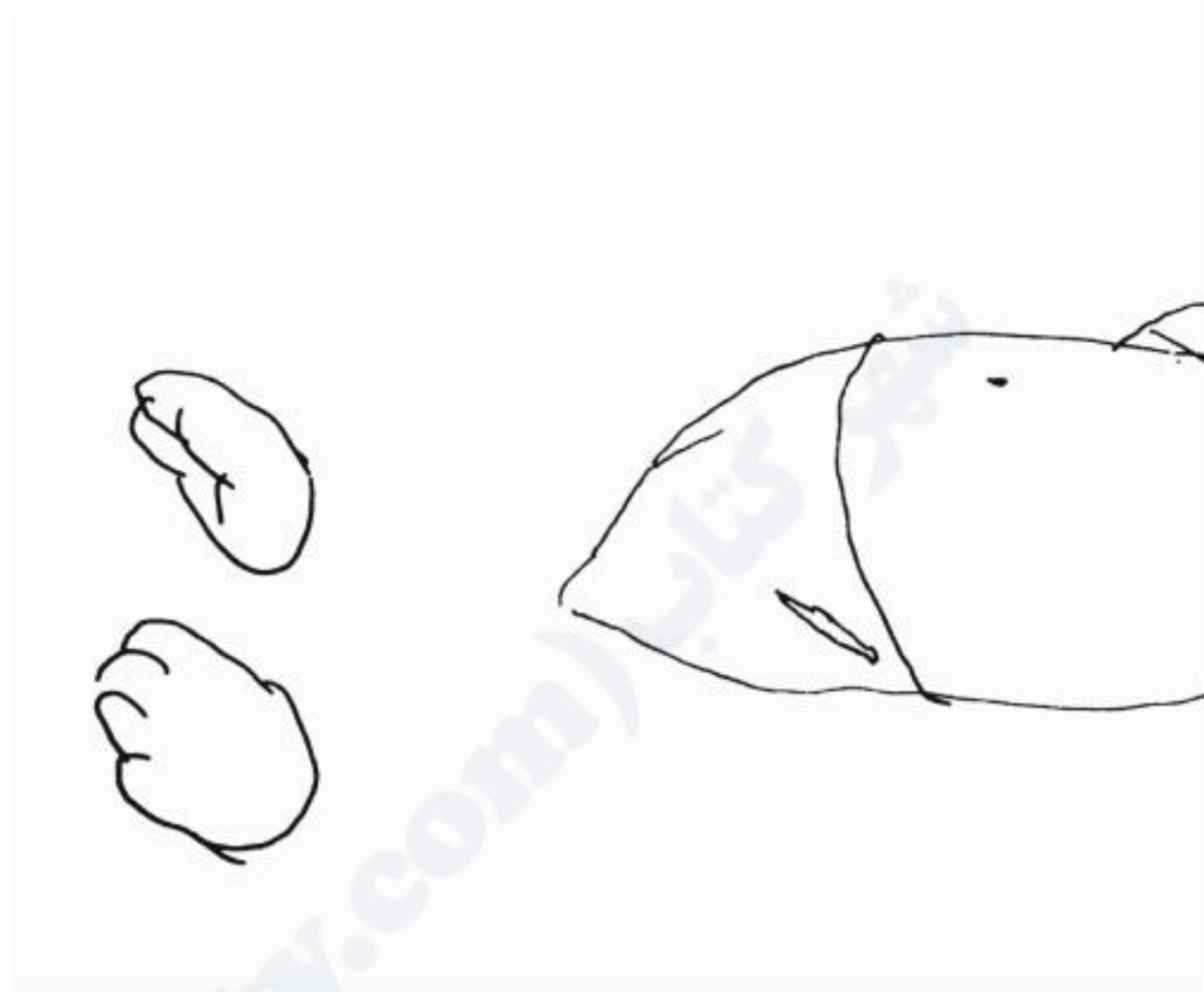


بقیه‌ی شیرها به او گفتند: «ما شیرهای زیادی دیده‌ایم؛ اما تو از همه‌ی آنها شجاع‌تری.» و دوم این که یک عالمه مهمات به دست آورد.
از آن به بعد همه‌ی شیرها زندگی بسیار خوشی داشتند. بعد از ظهرها توی آفتاب بازی می‌کردند، می‌خوابیدند و در رودخانه آب‌تنی می‌کردند.





روزگار خوبی داشتند و هیچ وقت نگران چیزی نبودند. چون هر وقت که شکارچی‌ها می‌آمدند و تیراندازی می‌کردند، شیر جوان درجا جواب آن‌ها را با گلوله می‌داد: بوم بام بیم بیم بم... تا این که دیگر از شکارچی‌ها کسی باقی نماند. وقتی هم که چند مرد به جنگل آمدند تا بفهمند بر سر شکارچی‌ها چه آمده است: بیم بام بوم... چیزی نگذشت که از بیگانگان جست‌جوگر هم کسی باقی نماند.



وقتی هم که مردهایی به جست جوی بیگانگان جست جوگر آمدند:
بوم بام بیم...

چیزی نگذشت که از بیگانگان جست جوگری که به دنبال بیگانگان
جست جوگر آمده بودند، کسی باقی نماند.

و چیزی نگذشت که دیگر هیچ مردی هرگز پا به جنگل نگذاشت.
و جنگل زیبا و آرام شد.

و همه‌ی شیرها چاق و سرحال شدند.

و هر کدام از آن‌ها یک تخته پوست قشنگ از پوست شکارچی‌ها داشت.



۴

مدتی گذشت. در یک بعدازظهر بارانی وقتی شیر جوان با روش‌های عجیب و غریبی تمرین تیراندازی می‌کرد (تیراندازی در حالی که روی سرش ایستاده بود، تیراندازی با دندان‌ها و چنگال‌هایش، تیراندازی با یک چشم بسته...) ناگهان مرد قدکوتاه و چاقی که از میان جنگل می‌گذشت، سر رسید. او کلاه دراز خنده‌داری به سر و لباس قشنگی به تن و کفش‌های براقی به پا داشت. از جیب جلیقه‌اش هم زنجیر طلایی یک ساعت پیدا بود.

سبیلی آویزان و شکم گنده‌ای داشت که وقتی می‌خندید مثل دُنْبه می‌لرزید. یک چوب‌دستی سر طلایی با خود داشت و معلوم بود خوب بلد نیست توی جنگل راه برود. دائماً پاهایش به ریشه‌ها می‌گرفت و می‌افتاد و لای شاخه‌های درختان گیر می‌کرد. مدام توی چاله چوله‌ها می‌افتاد و هی می‌گفت: «آخ سرم، آخ پام... وای چه هوای گرمی... ای پشه‌های لعنتی!»

باری، شیرها تا آخرین لحظه متوجه آمدن او نشدند.





هرچند شیرها گوش‌های
تیزی دارند؛ ولی وقتی می‌توانند
صدا را از فاصله‌ی دور بشنوند
که گوش‌هایشان شسته باشد.
راستش را بخواهید، فکر می‌کنم
شیرها خیلی کم گوش‌هایشان را
می‌شویند؛ چون پیدا کردن لیف
حمام تو جنگل کار سختی است.
تازه قیمت صابون ده سنت است و
بیش‌تر شیرها ده سنت پول ندارند.
اگر هم داشته باشند، نمی‌توانند
صابون بخرند. مگر کسی به شیر
صابون می‌فروشد؟

اگر شیری بیاید زنگ خانه‌ی
شما را بزند و در حالی که دهسنت
توی پنجه‌اش دارد، بگوید: می‌شود
یک قالب صابون به من بدهید،
شما به او صابون می‌فروشید؟

خیلی خُب، فکر کنم خوب متوجه شدید که چرا این شیرها چندان خوب نمی‌شنیدند. ولی بالاخره آن مرد را دیدند. بگذارید موضوعی را به شما بگویم. شیرها چشم‌های تیزی دارند و توی تاریکی می‌توانند خیلی خوب ببینند. به هر حال، اتفاقاً آن مرد بعد از ظهر پیدایش شد و شیرها در بعد از ظهرها بی‌اندازه خوب می‌بینند. به همین خاطر است که هرگز شیر عینکی نمی‌بینید.

موقعی که شیرها مرد کوچک‌اندام را دیدند، زحمت دویدن را هم به خودشان ندادند. تنها با فریاد به شیر جوان گفتند: «آهای، شام این جاست!» بعد غلتی زدند و دوباره به خواب رفتند. شیر جوان فقط دهن‌دره‌ای کرد و تفنگش را برداشت: «چه طور است به این یکی در حالی که روی سرم ایستاده‌ام، یک چشمم بسته و سه تا از پنجه‌هایم در پشت سرم به هم گره خورده، تیراندازی کنم.»

این را گفت و تفنگش را نشانه رفت. مرد فریاد زد: «یک دقیقه صبر کن، به من تیراندازی نکن.»



شیر جوان گفت: «چرا؟»
مرد گفت: «چون من شکارچی نیستم. من یک سیرک دارم
و از تو می‌خواهم بیایی توی سیرکم.»



شیر جوان گفت: «سیرک، میرک، دَر به دَر یک... من نمی‌خواهم تو
قفسِ سیرکِ عهدبوقی تو باشم.»



صاحب سیرک فریاد زد: «مجبور
نیستی توی قفس باشی. می توانی
تیرانداز تر دست من باشی.»
شیر جوان گفت: «تیرانداز، تورانداز،
بارانداز، لگدانداز... من حالا هم یک
تیرانداز بزرگم. بزرگ‌ترین تیرانداز
جنگلم!» و دوباره تفنگش را نشانه رفت.
- ولی تو می توانی پول زیادی
دربیاوری و بزرگ‌ترین تیرانداز جهان
بشوی؛ می توانی مشهور بشوی؛ غذاهای
عالی بخوری؛ پیراهن‌های ابریشم و
کفش‌های زرد بپوشی؛ سیگارهای پنجاه
سنتی بکشی؛ به مهمانی‌های
عالی بروی و بدهی همه پشتت
را نوازش کنند یا پشت گوش‌هایت
را بخاراندند و یا... چه می دانم،
بدهی هر کار دیگری که مردم
با شیرها می کنند، با تو بکنند.»

شیر جوان گفت: «گوش، موش، یک دانه زیرپوش... با آن همه چیز
می‌خواهم چه کنم؟»

صاحب سیرک گفت: «همه آرزوی این چیزها را دارند. اگر با من بیایی،
ثروتمند و خوش بخت می‌شوی، مشهورترین شیر سراسر جهان می‌شوی.»
شیر جوان گفت: «ببینم، اگر بیایم یک دانه باسلوق گیرم می‌آید؟»



صاحب سیرک همان طور که چوبدستی سرطلایی اش را تکان می داد و ساعت طلایی اش را دور زنجیر طلایی آن می چرخاند، گفت: «یک دانه باسلوق؟ این چه حرفی است که می زنی رفیق خوب من! اگر بیایی هزاران دانه باسلوق می خوری. برای صبحانه باسلوق، برای ناهار باسلوق و برای شام هم باسلوق می خوری. اگر گفتم بین این سه وعده غذا چه می خوری؟»

شیر جوان گفت: «باسلوق؟»

صاحب سیرک داد زد: «باسلوق! من برایت خانه ای از باسلوق می سازم. به جای رختخواب، تشکی از باسلوق برای ته بندی های نیمه شب به تو می دهم. کت و شلوار و کلاهی از باسلوق برایت درست می کنم. تو با باسلوق آب شده ی گرم دوش خواهی گرفت. وای! از هر شیر دیگری توی جهان بیش تر باسلوق می خوری. می خواهی برایت آواز باسلوق بخوانم؟»

باسلوق ها باسلوق ها
بر هم سُلُقه زنید، سُلُقه قُلُمه
قُلُمه زنید قُلُمه ها با سُلُها رفقا
باسلو ماسلو...



شیر جوان گفت: «بهتر است آواز نخوانی.»

صاحب سیرک گفت: «باشد، ولی واقعاً این آواز خیلی هم بد نیست. من آن را بدون فکر کردن، همین حالا ساختم. خُب بگذریم، تفنگت را بردار، چمدانت را ببند و بیا تا به شهر بزرگ برویم.»

شیر جوان گفت: «من چمدانی ندارم.»

صاحب سیرک گفت: «کاش کانگورو بودی، آن وقت می توانستی کیسه‌ات را ببندی... هاهاهها.»

شیر جوان گفت: «این شوخی واقعاً بی مزه است؛ حتی در بین اهالی جنگل.»

صاحب سیرک با غرولند گفت: «هوم، باشد... مسواکت را بردار و بیا از این جا برویم بیرون.»

شیر جوان گفت: «من مسواک ندارم.»

– مسواک نداری؟ پس چه طور دندان‌هایت را مسواک می‌زنی؟»

شیر جوان گفت: «من دندان‌هایم را مسواک نمی‌زنم.»

صاحب سیرک گفت: «دندان‌هایت را مسواک نمی‌زنی؟ دندان‌پزشک تو در این باره چه می‌گوید؟»

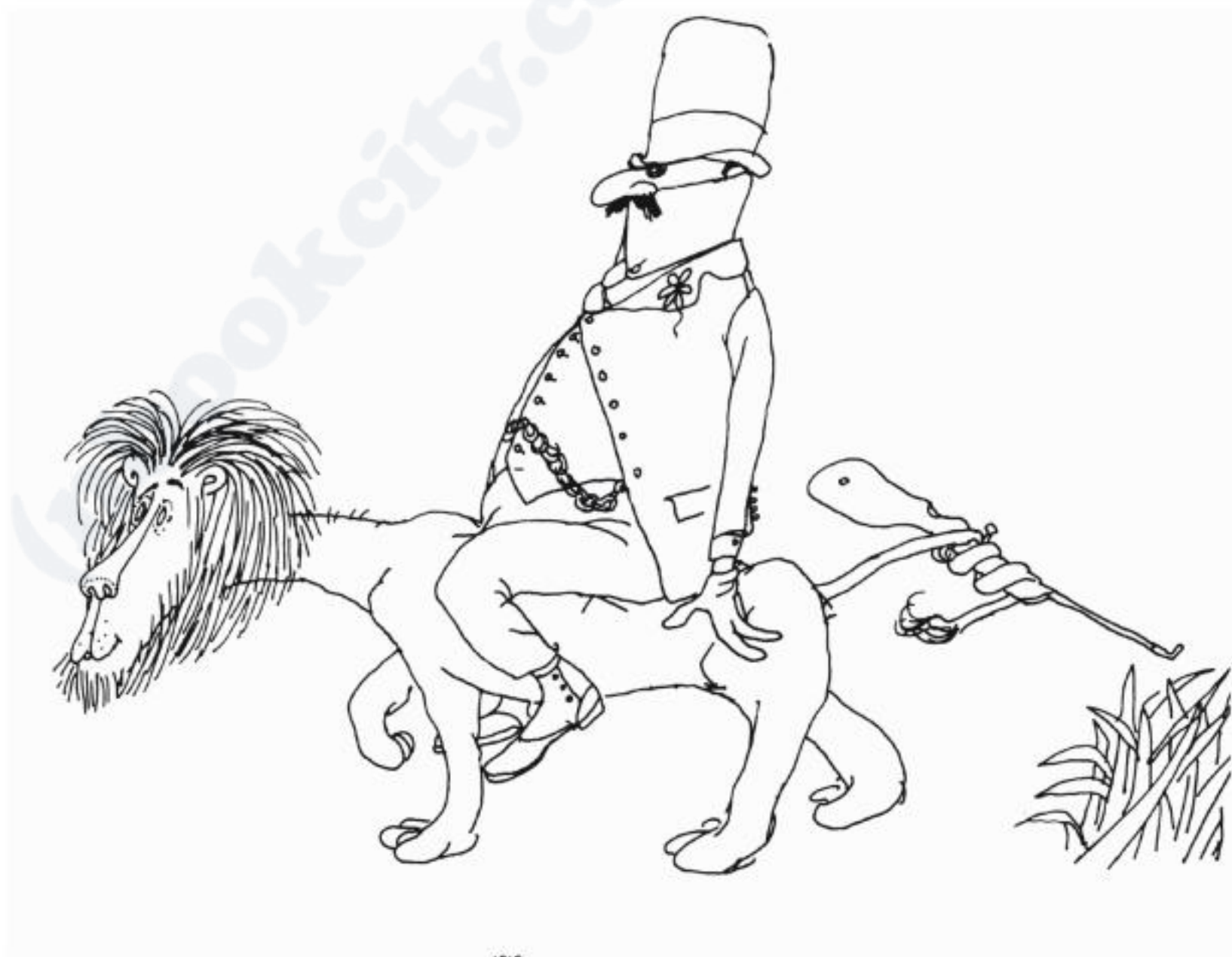
شیر جوان گفت: «من دندان‌پزشک ندارم.»

صاحب سیرک گفت: «دندان‌پزشک نداری؟ خُب پس کی...»

شیر جوان گفت: «ببین، اگر می‌خواهی بروی، من هم با تو می‌آیم.»

هرکاری حاضرم بکنم، جز گوش دادن به شوخی‌های وحشتناک تو.»
این شد که صاحب سیرک بر پشت شیر سوار شد و با هم از جنگل
بیرون آمدند.

شیر جوان گفت: «تو درباره‌ی آن باسلوق‌ها مطمئنی؟»
صاحب سیرک گفت: «کاملاً مطمئنم.»
و راه افتادند.





۵

پس از چند شبانه‌روز به
شهر رسیدند. اوه، هیچ چیز شهر
شبيه جنگل نبود. توی شهر
تعداد زیادی آدم بود با چیزهایی
چهارگوش بلند.

چیزهای دیگری هم بودند که
به نظر می‌آمد کرگدن‌هایی هستند
که با آدم‌های درونشان خیلی تند
حرکت می‌کنند.

شیر جوان گفت: «آن‌ها چی هستند؟»
صاحب سیرک گفت: «ماشین‌اند.»
شیر جوان پرسید: «می‌توانم یک ماشین داشته باشم؟»
صاحب سیرک گفت: «البته که می‌توانی. تو می‌توانی ماشینی از طلای
ناب داشته باشی با چرخ‌هایی از نقره و سپرهایی از الماس و صندلی‌هایی
از باسلوق...»

شیر جوان گفت: «هی! آن چیزهای بلند که پنجره دارند، چی هستند؟»
صاحب سیرک گفت: «ساختمان‌اند. ساختمان‌های اداره‌ها، آپارتمان‌ها،
فروشگاه‌ها، مدرسه‌ها و میدان‌های اسکیت‌بازی.»
شیر جوان پرسید: «می‌توانم یک ساختمان داشته باشم؟»
البته که می‌توانی. من برایت بلندترین و پهن‌ترین ساختمان باسلوقی‌ای
که تو هرگز...

صاحب سیرک حرفش را ناتمام گذاشت و داد زد: «تاکسی! تاکسی!»
و چوب‌دستی سرطلایی‌اش را تکان داد و با سوت‌سوتکِ مخصوص
صداکردن تاکسی‌اش که از زنجیر ساعتش آویخته بود، سوت زد. بعد
یک تاکسی بزرگ ایستاد.

صاحب سیرک گفت: «ما را ببر به مهمان‌خانه‌ی گرام بکر.»

راننده تاکسی گفت: «یک دقیقه صبر کن. این شیر هم می‌خواهد بیاید؟»
صاحب سیرک گفت: «بله.»
راننده تاکسی گفت: «من هر شیری را سوار نمی‌کنم. راننده تاکسی
نمی‌توانست خوب انگلیسی حرف بزند؛ وگرنه باید می‌گفت هیچ شیری
را سوار نمی‌کنم.»
راننده تاکسی دوباره گفت: «نه آقا، من هر شیری را سوار نمی‌کنم.»
شیر گفت: «غُرَا غُرُر.»
راننده تاکسی که نیشش باز شده بود، گفت: «آقایان، بپرید بالا.»
و راه افتادند.





۶

همین که به مهمان‌خانه رسیدند، از تاکسی پریدند بیرون و رفتند که اتاق بگیرند. صاحب سیرک به مسئول مهمان‌خانه گفت: «یک اتاق خوب با یک وان حمام خوب به ما بدهید.»

شیر گفت: «و یک رختخواب باسلوکی خوب.»
مسئول مهمان‌خانه گفت: «گوش کنید! شما بهتر است برای گرفتن اتاق به جای دیگری بروید. این‌جا مهمان‌خانه‌ی ممتازی است و من نمی‌خواهم هیچ شیری این‌جا بیاید!»

شیر گفت: **غراغرررر**

مسئول مهمان‌خانه گفت: «مستقیم بروید بالا، اتاقتان آن‌جاست.»
زودی رفتند توی آسانسور. شیر جوان که تا آن موقع سوار آسانسور
نشده بود (چون همان‌طور که می‌دانید، شیرها توی جنگل آسانسور ندارند.)
عاشق آسانسور شد. وقتی آسانسور ایستاد، آسانسورچی گفت: «طبقه‌ی
چهاردهم، همه بیرون.»

شیر گفت: «من می‌خواهم دوباره بالا و پایین بروم!»
آسانسورچی گفت: «ولی این طبقه‌ی شماست. شما باید این‌جا پیاده شوید.»



آسانسورچی بیچاره مجبور شد آسانسور را ببرد بالا و پایین، بالا و پایین... تا این که بالاخره حالت تهوع شدیدی به او دست داد و گفت:
«خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، دیگر بس نیست؟ من از آسانسور بیزارم!»
شیرجوان گفت:



شیرجوان



آسانسورچی گفت: «بیاید چند بار دیگر بالا و پایین برویم. من عاشق آسانسورم.»
بالاخره بعد از این که شیرجوان حسابی آسانسورسواری کرد با صاحب سیرک از آسانسور پیاده شد. وارد اتاق که شدند. صاحب سیرک گفت:
«خُب، تو کدام طرف تخت را می‌خواهی؟»
شیرجوان گفت: «برای من فرقی نمی‌کند. من هرگز توی هیچ تختی نخوابیده‌ام. اگر برای تو مهم نیست، می‌روم توی بوته‌ها می‌خوابم.»



صاحب سیرک گفت: «این‌جا اصلاً بوته پیدا نمی‌شود. تازه این تخت‌خواب خوب از تمام بوته‌ها نرم‌تر است. چرا روی آن دراز نمی‌کشی و امتحانش نمی‌کنی؟»

شیرجوان همین کار را کرد.

صاحب سیرک گفت: «احساس راحتی نمی‌کنی؟ این از بوته بهتر و نرم‌تر نیست؟»

شیرجوان گفت: «خُب، معلوم است که فرق می‌کند!»

صاحب سیرک گفت: «حالا برو توی وان و یک حمام خوب و گرم بگیر.

بوی حیوان می‌دهی.»

شیر جوان پرسید: «همان‌طور که قول دادی فقط توی باسلوق

آب شده‌ی خوش‌مزه حمام می‌کنم.»

صاحب سیرک گفت: «من روی قولم هستم؛ اما این‌جا نمی‌شود.

حمام باسلوق را بگذاریم برای بعد.»

شیر گفت: «پس بهتر است مثل همیشه توی رودخانه حمام کنم.»

صاحب سیرک گفت: «رودخانه؟ از وسط اتاق‌های مهمان‌خانه که رودخانه

نمی‌گذرد! حالا چرا نمی‌روی توی وان پر از آب گرم به این خوبی؟!»

شیر جوان پرسید: «قبل از رفتن توی وان، باید لباس را درآورد؟»

صاحب سیرک گفت: «البته.»

شیر جوان گفت: «خُب، من لباسی ندارم که در بیاورم، پس نمی‌توانم

توی وان بروم.»



صاحب سیرک گفت: «چه حرف چرندی. تو یک راست می روی توی آن وان!»
شیر پنجه‌ی یک پایش را در وان فرو برد و گفت: «وای، این داغ‌ترین
وانی است که تا به حال دیده‌ام.»

صاحب سیرک گفت: «این تنها وانی است که تا به حال دیده‌ای. حالا بگو ببینم، این از حمام کردن توی آب مانده و کثیف یک رودخانه بهتر نیست؟»

شیر که تازه در آب گرم فرو رفته بود، گفت: «حتماً این مزه‌ی دیگری دارد... قورت... قورت!»
صاحب سیرک فریاد زد: «از این آب نخور. این آب برای شست‌وشو است، نه خوردن.»

شیر جوان گفت: «چه بد شد. ولی حالا فکر می‌کنم دلم باسلوق می‌خواهد.»

صاحب سیرک گفت: «هرچیزی به وقتش. فعلاً باید کاری کنیم که تو درست مثل یک آقای تیرانداز ماهر به نظر بیایی. پس لطفاً از وان بیا بیرون و خودت را خشک کن.»

شیر جوان آهی کشید و از وان بیرون آمد. با یک حوله‌ی بزرگ و سفید و نرم، چنگال‌هایش را خشک کرد، یالش را خشک کرد و حتی سرِ دُمش را خشک کرد.



۷

صاحب سیرک گفت: «خُب، بویت که صددرصد بهتر شده. حالا تا من یک چُرت کوتاهی می‌زنم، بدو برو آرایشگاه؛ بعد هم چند تکه لباس بخر که بپوشی. نباید لخت بگردی.»

شیر گفت: «خیلی خُب، باشد ولی تا به حال فکر نمی‌کردم لخت هستم!»

خیلی طول کشید تا شیر جوان رسید پایین؛ چون آسانسورچی را واداشت تا او را ۴۶ بار بالا و پایین ببرد. وقتی بالاخره از آسانسور بیرون آمد، شروع کرد به گشتن پی یک آرایشگاه؛ اما نتوانست آرایشگاهی پیدا کند؛ چون اصلاً نمی‌دانست آرایشگاه چه جور جایی است. به همین خاطر فقط گردش می‌کرد و دنبال یک آرایشگاه می‌گشت. مردم او را که می‌دیدند، می‌گفتند: «وای... ووی... آخاخ شیرو نیا کن!»

که معنایش این است: «آخ! شیر را نگاه کن!» تقریباً همان موقع بود که من - عموشلیبی شما - برای خرید یک ساندویچ سوسیس با گوجه‌فرنگی و پیاز، از خیابان می‌گذشتم که شیرجوان به طرف من آمد و گفت: «ببخشید، لطفاً می‌شود من را به یک آرایشگاه راهنمایی کنید؟»

حتماً می‌توانید تصور کنید که از شنیدن چنین سؤالی از دهان یک شیر، چه قدر تعجب کردم؛ با این همه گفتم: «خوش حال می‌شوم شما را به یک آرایشگاه عالی ببرم.»

و شادی را در چشم‌هایش دیدم. او گفت: «از شما خیلی متشکرم. شما نازنین‌ترین آدمی هستی که از وقتی به این ناحیه آمده‌ام، دیده‌ام. از این گذشته شما خیلی خیلی خوش‌قیافه و خیلی خوش‌لباسید. مرد خیلی باهوش و خیلی مهربانی به نظر می‌رسید. راستش به نظر من شما باید رئیس‌جمهور ایالات متحده بشوید.» گفتم: «نه، وقتش را ندارم که رئیس‌جمهور ایالات متحده بشوم، چون به شدت سرگرم نوشتن داستان برای بچه‌ها هستم. ولی درست فهمیدید. من خیلی خوش‌قیافه، خیلی باهوش و خیلی مهربانم. همه‌ی

این‌ها را قبول دارم.»

آن وقت شیر جوان را به آرایشگاه بردم؛ ولی آرایشگر برای ناهار رفته بود بیرون. یک‌راست رفتیم روی صندلی نشستیم و مدتی گپ زدیم. یادم می‌آید شیر چنگال‌هایش را داد تمیز و مرتب کردند. با این که زنی که این کار را می‌کرد، گفت که هرگز در تمام عمرم ناخن‌های به این کثیفی ندیده‌ام، شیر از آن کار خوشش آمد.

ای خدا، وای که چه قدر می‌خندیدید اگر او را با آن حال و روز می‌دیدید: با یال بلند فروریخته و چنگال‌های از زیر پیشبند بیرون زده، روی صندلی آرایشگاه، مثل یک بچه‌شیر خوب، ساکت نشسته بود و تکان نمی‌خورد. افسوس می‌خورم که نتوانستید او را ببینید. راستش را بخواهید، همان موقع من شما را دیدم که با مادرتان از جلوی آرایشگاه می‌گذشتید. آهسته پشت پنجره زدم، ولی شما نشنیدید؛ چون به یک ماشین آتش‌نشانی نگاه می‌کردید.

پسرک واکسی پرسید: «می‌خواهید کفشتان را واکس بزنم؟»

شیر گفت: «راستش دلم می‌خواهد، ولی من کفش ندارم.»

پسرک واکسی پرسید: «با واکس پنجه چه‌طور؟ موافق هستید؟»

شیر جوان گفت: «بله، فکر می‌کنم از واکس پنجه خیلی خیلی خوشم بیاید.»

آن وقت پنجه‌هایش را واکس زدند. از پنجه‌هایش خیلی خوشش آمد

و از من پرسید: «به نظرت زیبا و براق نشده‌اند.»

گفتم: «چرا.»

اما راستش را بخواهید پنجه‌هایش نسبت به قبل از واکس خوردن،
فرق زیادی نکرده بودند. با وجود این نخواستم دلش را بشکنم. بالاخره
آرایشگر آمد و گفت: «اوه، خدای من! باید نهار ناجوری خورده باشم.
نباید آن بستنی شکلاتی را با کوفته‌ی گوشت و ذرت می‌خوردم.
نتیجه‌اش این شد که حالا دارم چیزهای عجیب و غریب می‌بینم.
راستش، فکر می‌کنم شیری را با پنجه‌های واکس زده و چنگال‌های
مانیکور کرده، روی صندلی آرایشگاه می‌بینم.»
من گفتم: «شما درست می‌بینید. این دوست من شیر است و یک
اصلاح سر می‌خواهد. سبیلش هم مرتب شود.»
شیر گفت: «بله، من یک اصلاح سر حسابی می‌خواهم. این کار اصلی است!»
آرایشگر گفت: «این جا به اصلاح سر نمی‌رسی. من سر شیرها را
اصلاح نمی‌کنم.»

شیر گفت: **غُرَاغُرُر**



آرایشگر که نیشش تا بناگوش باز شده بود، گفت: «چشم، آقا!»
و شیر به اصلاح سرش رسید! بعد آرایشگر او را ماساژ داد که خیلی
خیلی خوشش آمد (چون مثل خاراندن پشت گوش هاست). شیر گذاشت

مایعی به سرش بپاشند که بوی خوبی می‌داد. از این قسمت کار، بیش‌تر از همه خوشش آمد. راستش را بخواهید پیش از این که بتوانم به او بگویم آن چیزاً ابداً خوردنی نیست، نصف شیشه‌اش را سر کشید!

بالاخره شیرجوان از صندلی آرایشگاه پایین آمد، لبخندی زد و گفت:
 «بیا برویم عمو شلبی. احساس می‌کنم شیر دیگری شده‌ام!»

آرایشگر گفت: «یک دقیقه صبر کن. هنوز حسابت را نپرداخته‌ای.
 حسابت دقیقاً می‌شود...»

شیر گفت:



فَرَاغُ رَرَرَر



آرایشگر با خنده گفت: «دقیقاً هیچی. امروز روزی است که مجانی اصلاح می‌کنم. امیدوارم از اصلاح سرتان خوشتان آمده باشد.»



نزدیک ساعت پنج بود که عموشلبي شما با شیر از آرایشگاه بیرون آمد. حس کردم شیر گرسنه است. گفتم: «چه طور است یک لقمه شام با هم بخوریم؟»

و شیر گفت که بی میل نیست.

این بود که او را به یک رستوران کوچک خیلی قشنگ، توی خیابان پنجاه و هفتم بردم.

همین که نشستیم، پیشخدمت گفت: «مطمئنم از غذاهای این جا خوشتان می آید. همه چیز حسابی لذیذ است.»

شیر گفت: «این که زیاد خوب نیست؛ اما خُب چون شما می گوید...»

پیشخدمت با التماس گفت: «چه کار می کنید؟ چه کار می کنید؟ شما دارید صورت غذا را می خورید!»

شیر گفت: «اوه خدای من! متأسفم، ولی خودتان گفتید همه چیز لذیذ است، پس...»

پیشخدمت گفت: «شیر عزیزم، من فقط درباره ی غذا حرف می زدم. صورت غذاهای این جا اصلاً خوش مزه نیستند. خوردن صورت غذا هم اصلاً کار خوبی نیست.»

شیر گفت: «شاید کار خوبی نباشد؛ اما به هر حال از خوردن پیشخدمتها که بهتر است.»

پیشخدمت که نیشش باز شده بود، گفت: «به نظرم در این مورد حق با شماست. حالا نظرتان درباره ی کمی کباب بره ی لذیذ با یک دانه سیب زمینی پخته و قدری نخود و لوبیا چیست؟»

شیر جوان گفت: «من باسلوق می خواهم.»

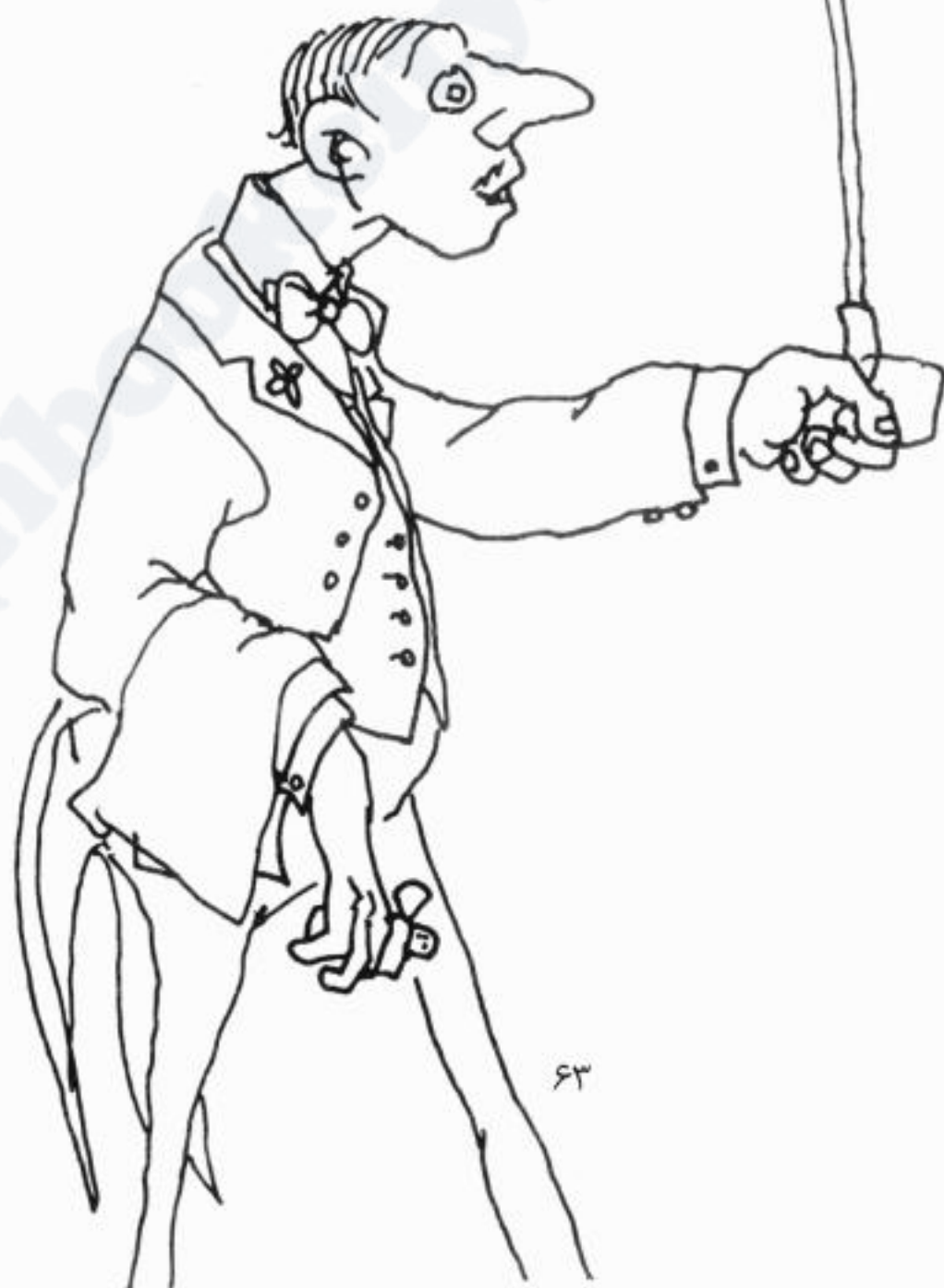
پیشخدمت گفت: «باسلوق! ما این جا باسلوق درست نمی کنیم. این جا یک رستوران ممتاز...»

شیر گفت:

عَرَأَعْرَر



پیشخدمت گفت: «چشم آقا.»
و تند به آشپزخانه رفت.
چند لحظه بعد، با یک باسلوق
زیبا برگشت.



شیر گفت: «آه! بالاخره یک باسلوق، بالاخره یک باسلوق.»
نمی‌توانید تصور کنید که چه قدر عصبی و هیجان زده بود. باسلوق را
برداشت و گفت: «این به سبکی یک پر است.»
بعد باسلوق را روی زبانش گذاشت و گفت: «اووه، بیرونش تُرد است.»
با دندان‌های بزرگش آن را گاز زد و گفت: «اووه، داخلش نرم است.»
و تمام آن را جوید.
چشم‌هایش را بست و با لبخند گفت: «چه قدر لذیذ است. باسلوق
همیشه از خرگوش بهتر است.»
ناگهان داد زد: «باز هم باسلوق؛ باز هم، باز هم، باز هم، باز هم باسلوق.»
پیشخدمت گفت: «چشم آقا.»
و با عجله برای شیر یک دیس پر از باسلوق آورد.
شیر گفت: «لذیذ است. باز هم باسلوق.»
پیشخدمت برایش یک باسلوق سرخ شده‌ی جنوبی آورد.
شیر گفت: «معرکه است.»
بعد برایش یک باسلوق مخلوط با سُس گوجه‌فرنگی آورد. شیر گفت:
«خیلی لذیذ است.»



برایش یک باسلوق جوشیده، یک باسلوق خاگینه، یک باسلوق آب‌پز،
باسلوسوپ (سوپ باسلوقی)، باسلوریز (ریزه‌های باسلوق)، باسلوجوش
(جوشانده‌ی باسلوق)، باسلوملت (املت باسلوق) و باسلو همه‌چیز! آورد.

اگر گفتید شیر چه دسری خورد؟

نه‌خیر، اشتباه کردید!

او دستمال سفره‌اش را خورد.

هاهاها! این هم یک شوخی بامزه با شما!

بالاخره شیرجوان توی صندلی‌اش لم داد و شکمش را نوازش کرد.

لبخندی زد و دهانش را با دُمش پاک کرد.

بعد گفت: «حالا باید کت و شلوار تهیه کنم. کت و شلوار یک آقای

تیرانداز! بگویید ببینم عمو شلبی، شما یک خیاط خوب سراغ دارید؟»

گفتم: «یک خیاط خوب پسرم؟ عمو شلبی پیر تو خوش‌لباس‌ترین مرد

این شهر و چه بسا دنیا است. تو را پیش خیاط خودم می‌برم تا قشنگ‌ترین

کت و شلوااری را که هیچ شیری تا به حال نداشته، برایت بدوزد.»

شیرجوان و عمو شلبی شما بازو در بازو راه افتادند به‌طرف خیاطی

توی خیابان تایلور. آن‌جا خیاط بود و دستیار خیاط و دستیار دستیار خیاط.

شیر گفت: «هی خیاطک‌ها! یک دست کت و شلوار قشنگ برای من بدوزید!»

خیاط گفت: «کت و شلوار برای شیر؟»

دستیار خیاط گفت: «نه غیرممکن است. نه.»

دستیار دستیار خیاط گفت: «اصلاً... امکان ندارد.»
شیر گفت:



شیر
شیر

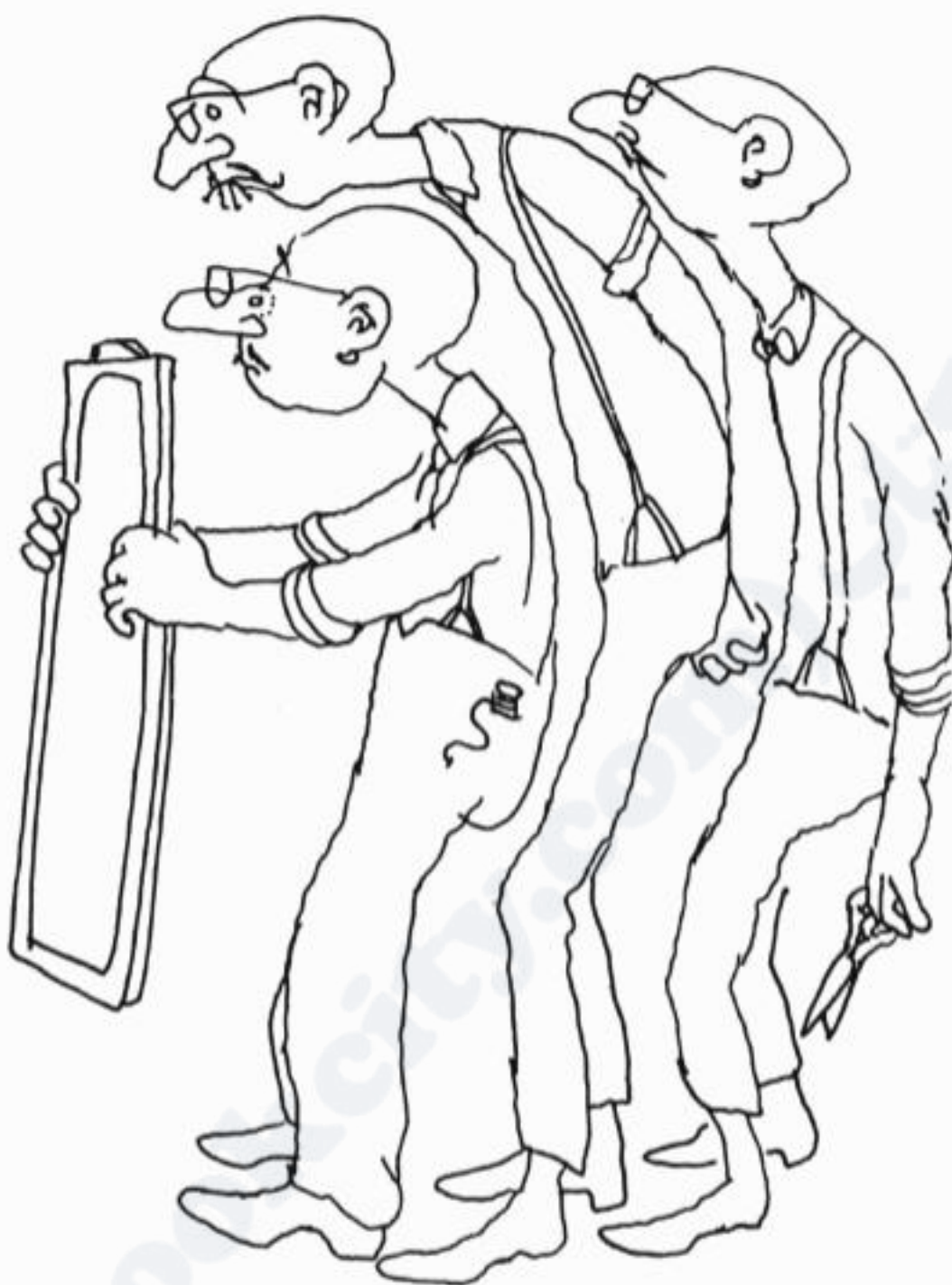


خیاط گفت: «چشم آقا.»

دستیار خیاط گفت: «همین الان.»

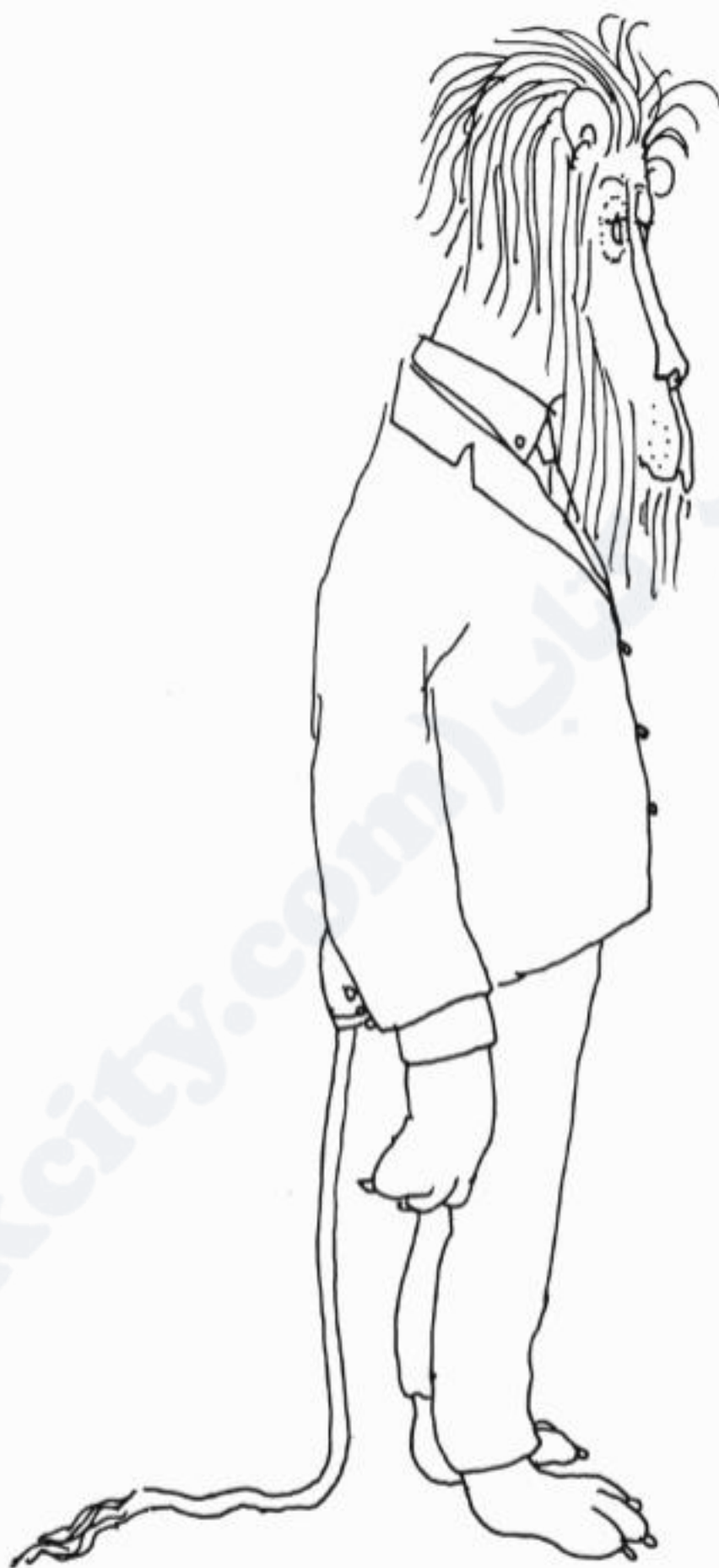
دستیار دستیار خیاط گفت: «شما دستور بدهید.»

خیاط گفت: «کت و شلوازی از پارچه‌ی فاستونی قهوه‌ای چه‌طور است؟»



دستیار خیاط گفت: «کت و شلواری قشنگ از پارچه‌ی گاباردین آبی
چه‌طور است؟»

دستیار دستیار خیاط گفت: «یک دست کت و شلوار زیبای ارغوانی و زرد
با خال‌های قرمز و جلیقه‌ای که به آن بیاید، چه‌طور است؟»



شیر چند دست کت و شلوار را امتحان کرد. و گفت: «از این‌ها خوشم نمی‌آید. یک دست کت و شلوار سفید و قشنگ با سلوکی می‌خواهم.»

خیاط گفت: «یک دست کت و شلوار باسلوقی؟ چه حرف مسخره‌ای!
از باسلوق که نمی‌شود کت و شلوار درآورد!»
شیر گفت: غُرْغُرْ
خیاط گفت: «چشم آقا!»
دستیار خیاط گفت: «اوه، بله!»
و دستیار دستیار خیاط چیزی نگفت. چون تند رفته بود توی قنادی
تا تمام باسلوق‌های قنادی را بخرد.
کمی بعد با یک بارِ کاملِ باسلوق برگشت. سه خیاط فکرهايشان را
روی هم گذاشتند تا برای درست کردن یک دست کت و شلوار باسلوقی،
راهی بیابند.

اول سعی کردند آن را با نخ و سوزن بدوزند، ولی نشد.
بعد سعی کردند آن را با چرخ خیاطی بدوزند، ولی باسلوق چرخ خیاطی
را یکسره از کار انداخت.



بالاخره دستیارِ دستیارِ خیاطِ فکری به سرش زد. باسلوق‌ها را با
مربای تمشک به هم چسبانند و کت و شلوار را درست کردند. بعد آن
را به شیر نشان دادند و پرسیدند: «چه طور است؟»
شیر گفت: «خوش - مزه!» و آن را پوشید.

باید او را می‌دیدید: یک کله‌ی شیر گنده که از توی لباسی باسلوقی
بیرون زده بود. شیر در آینه به خودش نگاه کرد و گفت: «عالی است،
حالا راست‌راستی یک شیر شیک پوشم... فقط یک کمی کج به نظر
می‌رسد! بهتر است چروک‌هایش را با اتو صاف کنید.»

خیاط گفت: «ولی آخر باسلوق‌ها را که نمی‌شود اتو کرد. باسلوق‌ها

له می‌...»

شیر گفت:

نُورَانُورُور

نُورَانُورُور

نُورَانُورُور



دستیار خیاط اتویی آورد و کت و شلوار باسلوقی را، همان طور به تن شیر، شروع کردند به اتو کردن. می دانید چه اتفاقی افتاد؟ البته که می دانید. باسلوق ها روی سرتاسر تن شیر له شدند. از سر تا پنجه ی پا و دُمش با باسلوق های له شده ی چسبناک پوشیده شد!

باسلوق ها توی چشم هایش چکه می کرد و نمی توانست ببیند. توی گوش هایش چکه می کرد و نمی توانست بشنود. توی دهانش چکه می کرد. البته از این موضوع خیلی خیلی راضی بود. بعد عمو شلپی پیر خوب شما، مجبور شد شیر بیچاره را از مغازه ی خیاطی بیرون ببرد و به مهمان خانه برگرداند تا هر چه زودتر او را راهی حمامی گرم کند.

راستی تا یادم نرفته برایتان بگویم که خیاط و دستیار خیاط و دستیار دستیار خیاط از این که می دیدند ما داریم می رویم، خیلی خوش حال بودند. فکر می کنم که آن ها هنوز از دست من به خاطر بردن یک شیر به مغازه شان، برای خرید یک دست کت و شلوار باسلوقی، کمی عصبانی هستند.





۹

بالاخره به مهمان‌خانه رسیدیم و بعد از ۲۸ بار بالا و پایین رفتن با آسانسور، به دیدن صاحب سیرک رفتیم. او شیر جوان را واداشت که دوباره برود حمام. بعد از من پرسید: «شما می‌مانید تا با هم یک لیوان شیر پرچرب بخوریم.»

گفتم: «بله می‌مانم.»

من و شیر و صاحب سیرک تا دیروقت دور هم نشستیم به شیر پرچرب خوردن، لطیفه گفتن و آواز باسلوق خواندن. بعد از خوردن چند لیوان شیر، آواز باسلوق، آواز دلچسبی است.

صاحب سیرک گفت: «به‌نظرم بهتر بود همگی امشب یک خواب درست و حسابی می‌کردیم؛ چون فردا حوادث زیادی برای لافکادیوی بزرگ، ستاره‌ی سیرکِ فینچ فینگر، پیش می‌آید.»

شیرجوان پرسید: «فینچ فینگر کیست؟»

صاحب سیرک گفت: «من هستم.»

شیر پرسید: «لافکادیوی بزرگ کیست؟»

صاحب سیرک گفت: «تویی.»

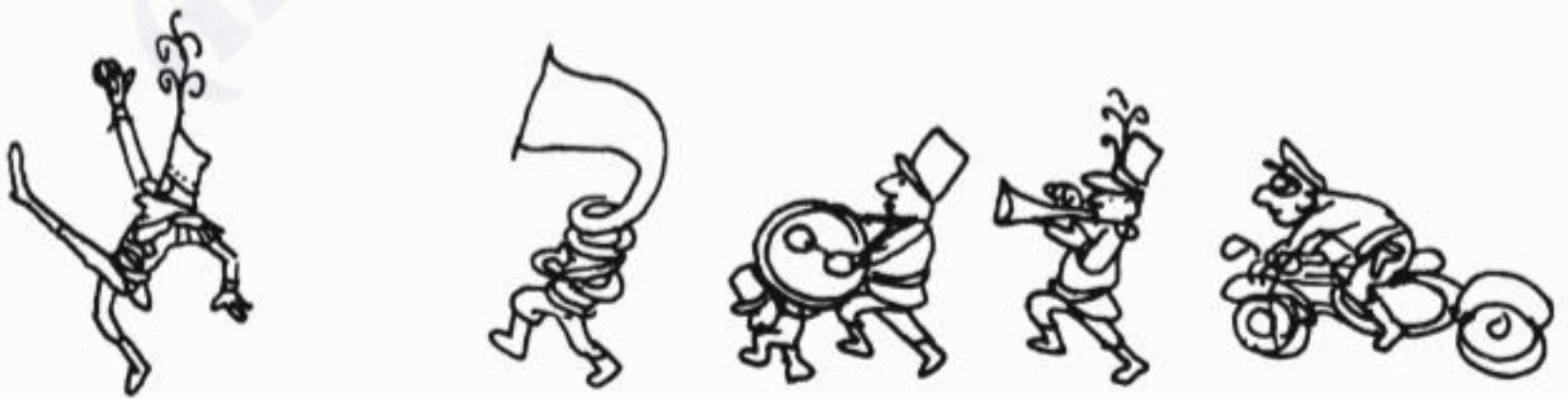
شیرجوان گفت: «ولی اسم من خُرامُف یا مُمامف یا یک چیزی شبیه این است.»

صاحب سیرک گفت: «حرف بیخود نزد. به تو نمی‌شود گفت خُرامُف بزرگ یا مُمامف بزرگ یا چیزی مثل این بزرگ. از این به بعد، اسم تو لافکادیوست. و بگذار به تو لافکادیوی بزرگ بگویم که فردا صبح حادثی ناگهانی برایت پیش می‌آید!»



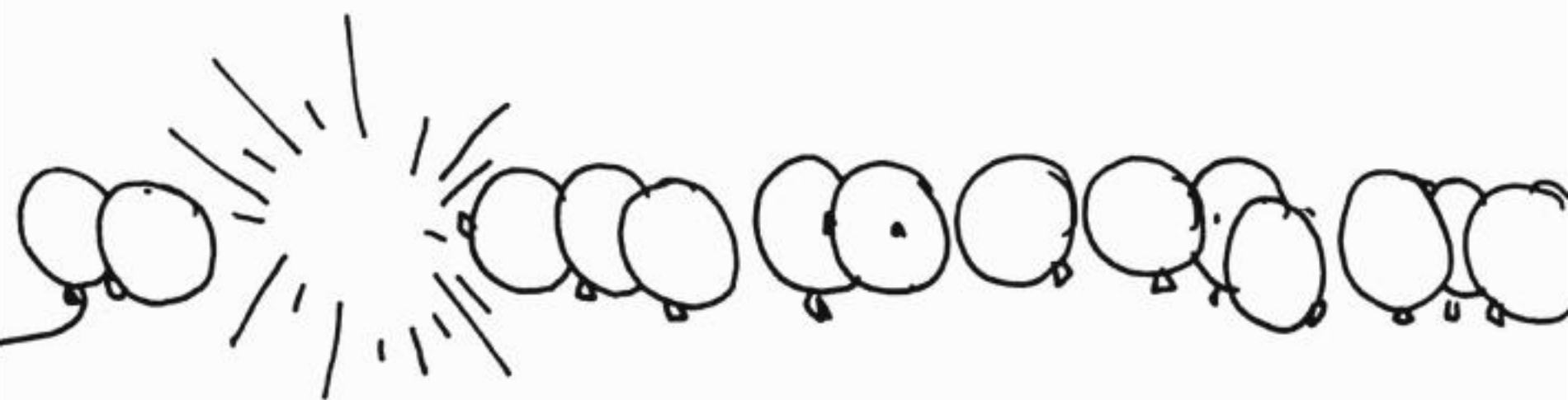
فینچ فینگر پیر اصلاً شوخی نمی کرد. همان فردا صبح رژه‌ی بزرگی به افتخار لافکادیو در سراسر مسیر، از مهمان‌خانه تا چادر سیرک، برگزار شد. دسته‌ی موزیک آهنگ می زد، آفتاب می درخشید و لافکادیوی بزرگ سوار بر یک ماشین بزرگ روباز می گذشت. دسته‌ی موزیک می نواخت: «دارام دارام و مردم فریاد می کشیدند: «هورا! هورا!... های... هی... هوریا... یک دو سه چهار، به افتخار لافکادیو، لافکادیو، لافکادیوی بزرگ، هورا! هورا!»

به طرف لافکادیو نقل ریختند و او آن قدر خوش حال شد که به همه لبخند زد. دهانش را باز کرد و چند تا نقل گرفت و خورد. همه فریاد کشیدند.



و او دُمش را دورتادور چرخاند و سبیلش را تاباند و بوق ماشین را زد. دسته‌ی موزیک همان‌طور می‌نواخت: دارام دارام دارام بوم و بوم، دریم، دریم، دارام دارام. جمعیت هلهله می‌کرد: «های هی هوریا.»
و لافکادیوی بزرگ، خوش‌بخت‌ترین شیرِ سراسر جهان بود.
البته از عمو شلبی شما برای همراهی رژه دعوت شده بود، ولی راستش را بخواهید باید بگویم، ساعت من به موقع زنگ نزد. تا پا شدم و صبحانه‌ام را خوردم، رژه تمام شده بود و هزاران نفر در چادر سیرک منتظر لافکادیوی بزرگ بودند.
دسته‌ی موزیک نواخت: «دارام دارام بوم بوم...» و طبل‌ها به غرش درآمدند.





بالاخره رئیس سیرک که سبیل درازی داشت، فریاد زد: «خانم‌ها و آقایان، لافکادیوی بزرگ، تنها شیر تیرانداز ماهر جهان را به حضورتان معرفی می‌کنم!»

همه داد زدند: «هورا! هورا!»

و لافکادیوی بزرگ بیرون آمد. لباس سفید نویی به تن، کلاه کابویی بزرگ زردی به سر و پوتین‌های زردی به پا داشت. هفت تیر نقره‌ای نویی با قنداق مرواریدنشان و جلد چرمی الماس‌نشان و تعداد زیادی گلوله‌های ساخته شده از طلای ناب در دست داشت. هفت تیر را در دستش چرخاند و دوباره گرفت. اول، شش بطری را روی میز با تیر زد: بنگ، بنگ، بنگ، بنگ، بنگ، بنگ.

بعد صدتا بادکنک را روی سقف با تیر زد: بنگ، بنگ، بنگ، بنگ، بنگ، بنگ، بنگ، بنگ. (خودتان می‌توانید ۹۲ تا بنگ دیگر را اضافه کنید.)





او از همه‌ی تماشاچی‌ها خواست که هر کدام یک باسلوق روی سرشان بگذارند. بعد باسلوق‌ها را با تیر زد.

شیرجوان در حالت‌های مختلف تیراندازی می‌کرد: از بین پاهایش، از زیر بازوهایش، در حال غلت زدن و در حالی که روی سرش ایستاده بود. حتی یک‌بار هم تیرش خطا نرفت. مردم فریاد کشیدند: «هورا! هورا! هورا! لافکادیوی بزرگ، بزرگ‌ترین تیرانداز جهان است.»
و راستی که او بزرگ‌ترین تیرانداز جهان بود.
این بود ماجرای پیوستن لافکادیوی بزرگ به سیرک.

لافکادیوی بزرگ کم‌کم مشهور و مشهورتر شد، به قدری که در آمریکا همه او را می‌شناختند.



به لندن رفت تا برای ملکه تیراندازی کند.
 به پاریس رفت تا برای نخست‌وزیر تیراندازی کند.
 به عربستان رفت تا برای پادشاه تیراندازی کند.
 به روسیه رفت تا برای رهبر تیراندازی کند.
 به یوگسلاوی رفت تا برای مارشال تیتو تیراندازی کند.
 حتی به واشنگتن رفت تا برای رئیس‌جمهور تیراندازی کند.
 شیر جوان حسابی ثروتمند شد. گاهی برایم نامه‌ای می‌نوشت و
 خبر می‌داد با شاهزاده‌ی ویلز چای خورده است... در برمودا مشغول
 دریانوردی است... یا به تازگی هنرپیشه‌ی معروفی را ملاقات کرده است
 و چیزهایی از این دست.
 کم‌کم فقط کارت‌های عکس‌دار برایم می‌فرستاد؛ کارت‌هایی که برج
 ایفل، اهرام مصر یا آبشار نیاگارا را نشان می‌داد. پشت آن‌ها می‌نوشت:
 خوش باشی... یا ای کاش این‌جا بودی... و یا فقط سلام.
 لافکادیو چیزهای زیادی یاد گرفت: یاد گرفت امضا بکند؛ چون
 آن قدر مشهور شده بود که همه از او امضا می‌خواستند. به‌خصوص که
 هم‌زمان می‌توانست شش امضا بکند: دو تا با پنجه‌هایش جلویش، دو تا
 با پنجه‌های عقبش، یکی با دُمش و یکی با دندان‌هایش.







ولی پس از مدتی، هر بار فقط یک امضا می کرد، آن هم با پنجه‌ی راست جلویی‌اش؛ چرا که این طوری امضایش بیش‌تر شبیه انسان‌ها بود تا شیرها. بله، لافکادیو روزبه‌روز بیش‌تر و بیش‌تر به انسان شبیه می شد. دیگر روی پنجه‌های عقبش می ایستاد. همان‌طور که دست چپش روی پایش بود، بدون آن که آرنج‌هایش را به میز تکیه دهد، پشت میز می نشست.

یاد گرفت کت و شلوارهای تیره و پیراهن‌های سفید با یقه‌های دکمه‌دار
یا کت و شلوارهای فاستونی قهوه‌ای و پیراهن‌های چهارخانه با یقه‌های
برگردان بلند بپوشد.

یاد گرفت یقه‌های آهاردار بزند.
و یاد گرفت یقه‌های بدون آهار بزند.
دُمش را حلقه می‌کرد و بالا نگه‌می‌داشت و خیلی کم می‌گذاشت
اویزان شود؛ مگر وقتی که حواسش نبود.





خیلی وقتها او را توی
باشگاه می دیدم.
می گفتم: «سلام لافکادیو!»
و او جواب می داد: «سلام
عمو شلبی! بیا سر میز من تا با هم
کمی آب میوه بخوریم.»
بعد گل می گفتیم و گل
می شنیدیم. از روزگاران
قدیم، از زمانی که لافکادیو
حتی نمی دانست آرایشگاه چیست.



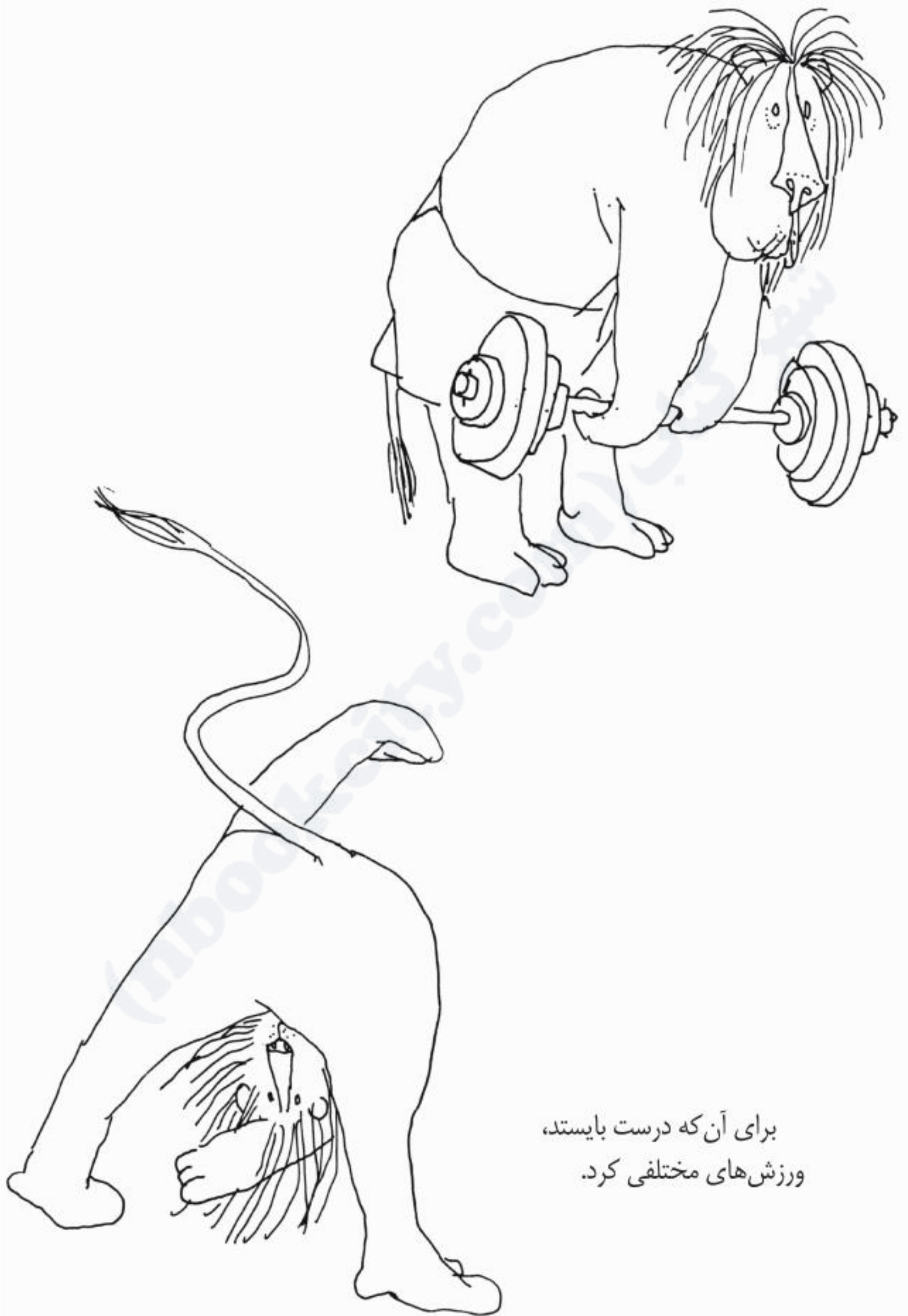
شهرت لافکادیوی بزرگ، بیش‌تر
و بیش‌تر می‌شد و عکسش را در
تمام روزنامه‌ها چاپ می‌کردند.
و لافکادیوی بزرگ بیش‌تر و
بیش‌تر به انسان شبیه می‌شد.



گُلَف بازی می‌کرد. تنیس بازی می‌کرد. شنا و غواصی را هم یاد گرفت.



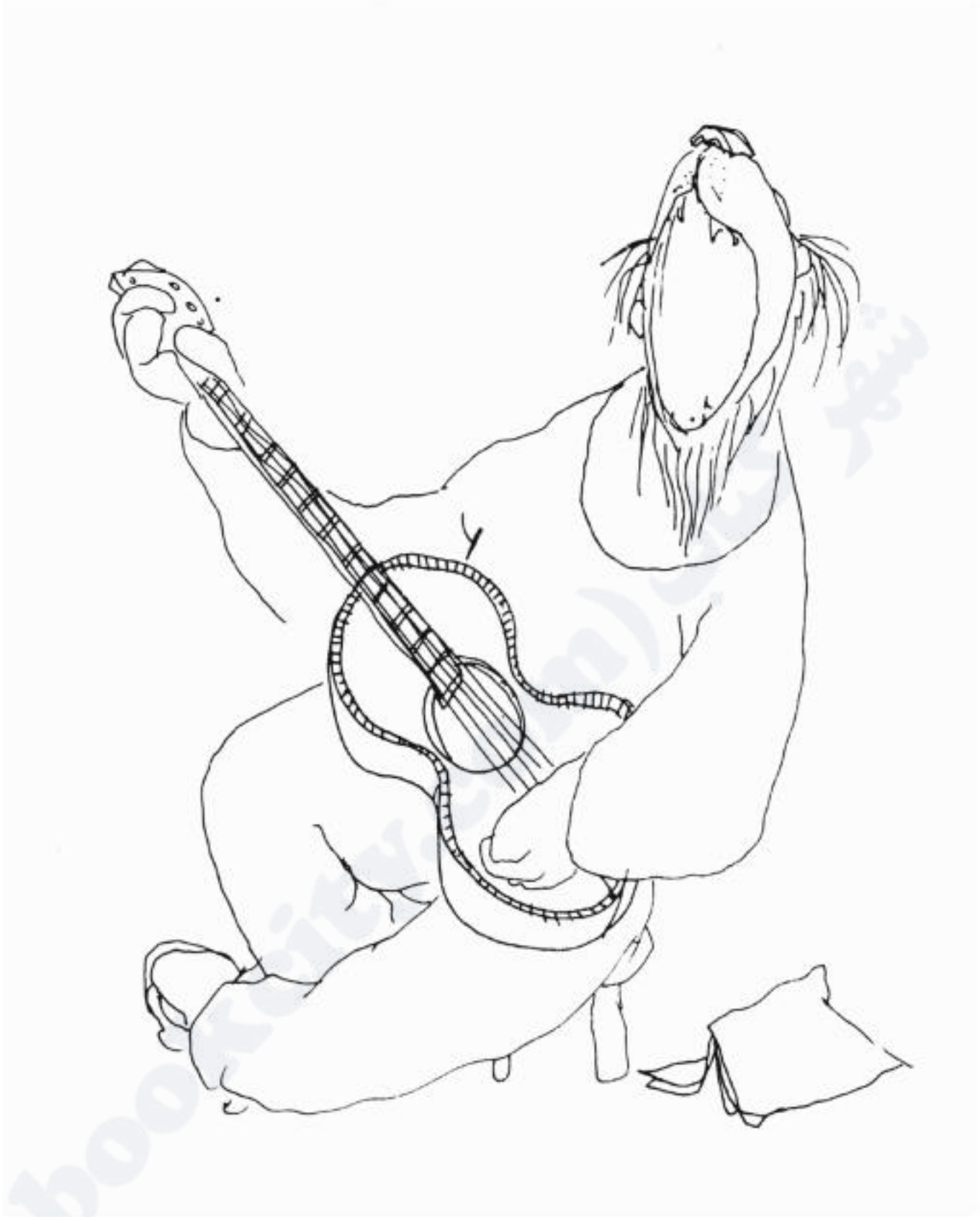
بعد شروع کرد به نقاشی. (ولی راستش را بگویم، حتی یک شیر درست حسابی هم نمی‌توانست بکشد، هاهها!!)



برای آن که درست بایستند،
ورزش‌های مختلفی کرد.



رفت اسکیت بازی. دوچرخه سواری را
تقریباً یاد گرفت، و یاد گرفت بخواند.



گیتار بزند و بولینگ بازی کند.



تعطیلات را در ساحل استراحت کرد.

دیگر خیلی کم می‌گفت: **غُر اُغُر رُر**

در مهمانی‌ها همه سراغش را می‌گرفتند. او شیری اجتماعی شد.

زندگی نامه‌اش را نوشت و همه آن را خریدند.
او شیری ادیب شد. اوایل لباس‌های ساده و معمولی می‌پوشید،
همین و بس! ولی بعد شیری خوش‌پوش شد.
فکر می‌کنم او همان قدر خوش‌بخت، ثروتمند و مشهور شد که هر
کسی آرزویش را دارد.

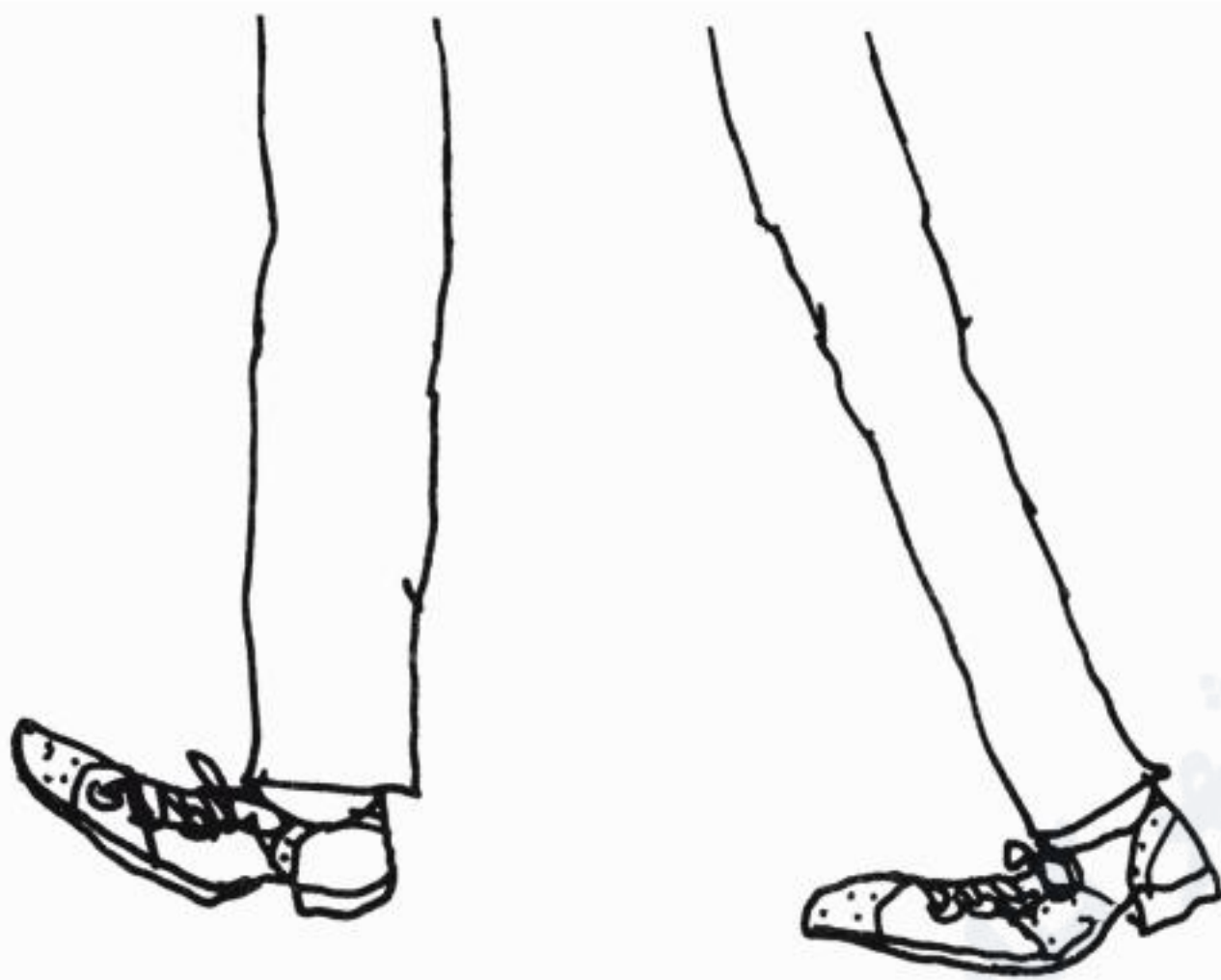




۱۰

یک شب، تازه عمو شلبی پیر شما شامش را تمام کرده بود و پیپ به لب و دم‌پایی به پا، می‌خواست توی صندلی راحتی‌اش جا بیفتد که تلفن زنگ زد.

- سلام عمو شلبی! منم، لافکادیوی بزرگ. می‌توانید فوری پیش من بیایید؟ می‌خواهم با شما مشورت کنم، چرا که شما عاقل‌ترین مرد جهان هستید!



من گفتم: «البته که می‌آیم. تا به حال دوستی را موقع گرفتاری تنها گذاشته‌ام.»
با عجله لباس پوشیدم و در هوای ۶۵ درجه زیر صفر بیرون زدم.
نتوانستم تاکسی گیر بیاورم و مجبور شدم دوازده مایل توی برف پیاده
بروم. این پیاده روی پانزده دقیقه طول کشید؛ چون برف زیادی باریده
بود و من فراموش کرده بودم گالش‌هایم را بپوشم. وقتی به کاخ
لافکادیو رسیدم، پیشخدمت من را از توی دالانی از جنس نقره و از
توی اتاقی از طلای سفید به اتاق مطالعه که از طلا ساخته شده بود،
راهنمایی کرد. لافکادیوی بزرگ آن جا بود. می‌دانید چه کار می‌کرد؟



داشت گریه می کرد.

پرسیدم: «چرا گریه می کنی دوست من؟ تو ثروتمند و مشهوری و هفت دستگاه ماشین بزرگ داری. همه تو را دوست دارند؛ تو بزرگترین تیرانداز جهانی. چرا گریه می کنی؟ تو همه چیز داری.»

لافکادیوی بزرگ همان‌طور که قطره‌های درشت اشکش روی فرش طلایی می‌چکید، گفت: «این‌ها که مهم نیستند. من از پول و لباس‌های تجملی‌ام خسته شده‌ام. از خوردن کبک کوهی که شکمش با برنج پر شده، خسته شده‌ام. از رفتن به مهمانی‌ها و چاچا رقصیدن و آب‌میوه خوردن خسته شده‌ام. از کشیدن سیگارهای پنج دلاری و بازی تنیس خسته شده‌ام. از امضا دادن خسته شده‌ام. از همه چیز خسته شده‌ام! دلم می‌خواهد یک کار تازه بکنم!»

پرسیدم: «یک کار تازه؟»

او گفت: «یک کار تازه! ولی هیچ کار تازه‌ای باقی نمانده که انجام دهم!» دوباره زد زیر گریه. از آن‌جا که من تاب دیدن گریه‌ی کسی را ندارم، گفتم: «چه‌طور است چند بار با آسانسور بالا و پایین بروی؟»

– امروز صبح ۱۴۲۳ بار با آسانسور بالا و پایین رفتم. دیگه حسابی

تکراری شده!

این را گفت و دوباره زد زیر گریه.

پرسیدم: «ببینم، می‌خواهی چند تا باسلوق دیگر را امتحان کنی؟»

شیر گفت: «تا حالا ۵۶۲، ۲۴۱، ۲۳ تا باسلوق خورده‌ام و از آن هم

خسته شده‌ام! من یک چیز تازه می‌خواهم!»

بعد سرش را گذاشت روی زمین و باز شروع کرد به گریه کردن.

در همان موقع ناگهان در با سر و صدا باز شد و فینچ فینگر، صاحب سیرک در حالی که چوبدستی‌اش را تکان می‌داد، خودش را انداخت توی اتاق و فریاد زد: «سلام لافکادیوی بزرگ! گریه نکن، بخند، چرا که در ناامیدی بسی امید است، پایان شب سیه سپید است. همین حالا یک کار سرگرم‌کننده‌ی تازه به فکرم رسید. کاری که کاملاً تازه است!»

لافکادیوی بزرگ دماغش را بالا کشید و در حالی که قطره‌های درشت اشک روی بینی‌اش سرازیر بود، پرسید: «چه کاری؟»

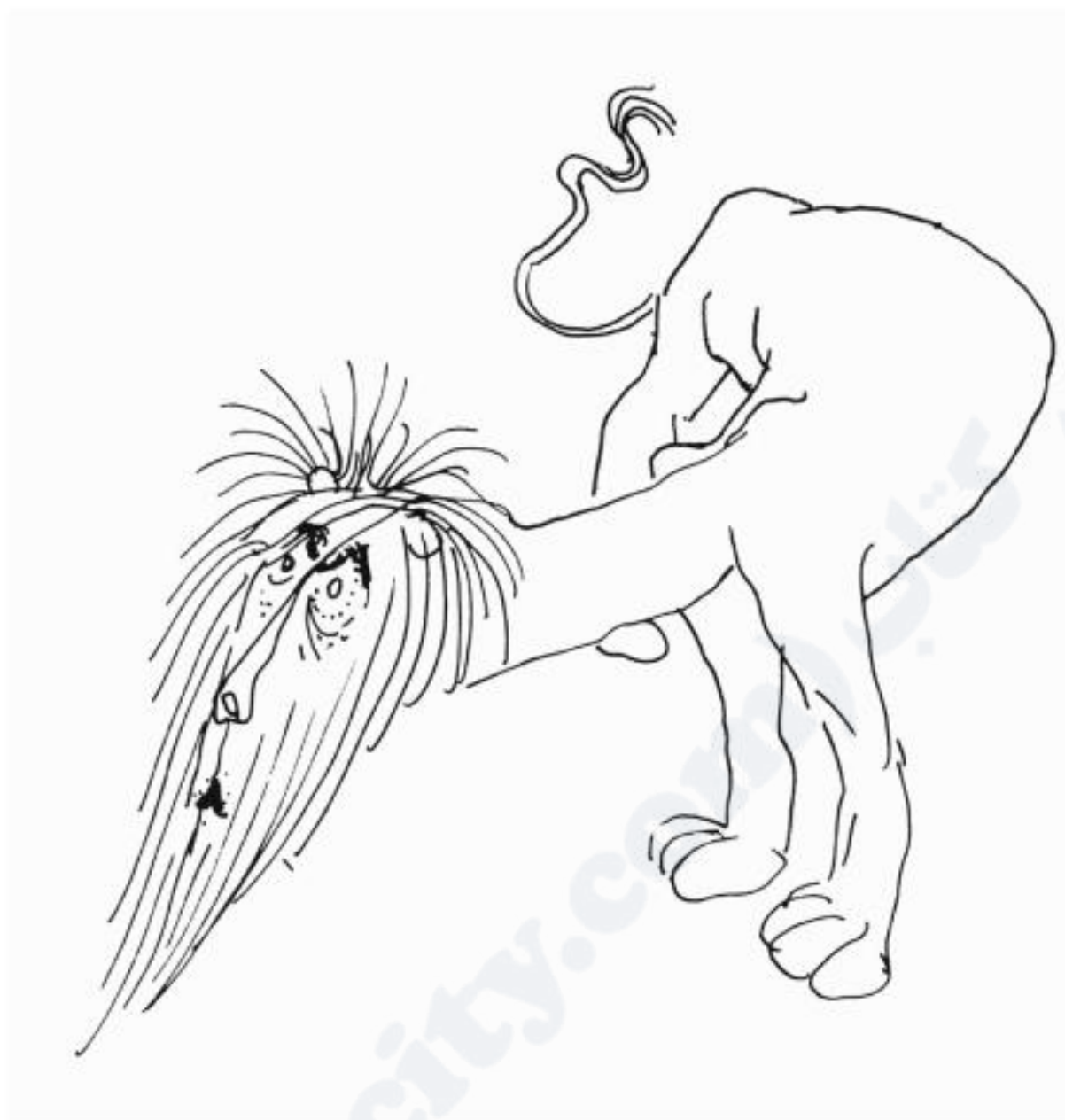
صاحب سیرک گفت: «شکار، ما می‌خواهیم برای شکار به آفریقا سفر کنیم، پس تفنگ‌ها و چمدانت را بردار.»

لافکادیو گفت: «چه عالی، من هیچ‌وقت برای شکار سفر نکرده‌ام. شما هم بیایید عمو شلبی. چمدانتان را بردارید و بیایید! حسابی خوش می‌گذرد!»

گفتم: «راستش خیلی دلم می‌خواهد بیایم، ولی چون کسی نیست تا گلدان‌هایم را آب بدهد، مجبورم این‌جا بمانم. ولی حتماً برایم نامه بنویس و از سلامتی خودت باخبرم کن.»

بنابراین لافکادیوی بزرگ چمدان‌ها و تفنگ‌هایش را برداشت و همراه فینچ فینگر و شکارچی‌های زیادی به آفریقا رفت تا قدری شکار کند.





۱۱

وقتی به آفریقا رسیدند، کلاه‌های قرمزشان را برسر گذاشتند،
تفنگ‌هایشان را برداشتند و رفتند توی جنگل. همگی تعدادی شیر را
نشانه گرفتند و شروع کردند به تیراندازی.

ناگهان یک شیر خیلی خیلی پیر به دقت به لافکادیو نگاه کرد و
گفت: «هی! یک دقیقه صبر کن ببینم، من تو را نمی‌شناسم؟»

لافکادیو گفت: «فکر نمی‌کنم.»
شیر پیر پیر پرسید: «خیلی خب، ولی چرا
داری به ما تیراندازی می‌کنی؟»
لافکادیو گفت: «برای این که تو یک شیری
و من یک شکارچی. این هم چرایش.»
شیر پیر گفت: «تو شکارچی نیستی، تو
شیری. من دُمت را که از زیر لباست بیرون
زده، می‌بینم. تو مطمئناً یک شیری.»



لافکادیو گفت: «وای بر من، وای بر من، پس من شیرم. به کلی فراموش کرده بودم.»

شکارچی‌ها گفتند: «لافکادیو، آن‌جا چه خبر است؟ با آن شیرها حرف نزن. به آن‌ها تیراندازی کن.»

شیر پیر گفت: «به حرفشان گوش نکن، تو یک شیری؛ درست مثل ما. به ما کمک کن، کار این شکارچی‌ها را که ساختیم، همگی برمی‌گردیم به جنگل؛ زیر آفتاب می‌خوابیم؛ توی رودخانه شنا می‌کنیم؛ میان سبزه‌های بلند بازی می‌کنیم؛ خرگوش‌های لذیذ را خام‌خام می‌خوریم و خلاصه حسابی خوش می‌گذرانیم.»

لافکادیو گفت: «آب‌میوه! آه‌آه!»

مرد گفت: «اگر انسانی، بهتر است به شیرها تیراندازی کنی؛ ولی اگر شیری، ما به تو تیراندازی می‌کنیم.»

شیر پیر پیر گفت: «اگر شیری، بهتر است به ما کمک کنی شکارچی‌ها را سر تا پا بخوریم؛ ولی اگر انسانی، ما تو را سر تا پا می‌خوریم. زود تصمیمت را بگیر، غرومف.»

مرد گفت: «لافکادیو!»

تصمیمت را بگیر.»

همه با هم گفتند:

«تصمیمت را بگیر.»

ولی لافکادیوی بزرگ

بیچاره نمی توانست تصمیمش

را بگیرد. او دیگر نه یک شیر

درست و حسابی بود و نه یک

انسان واقعی.



بیچاره! اگر شما جای او بودید - نه می خواستید شکارچی باشید و نه
شیر - چه کار می کردید؟

بالاخره شیر جوان گفت: «من نمی خواهم به هیچ شیری تیراندازی کنم؛
نمی خواهم یک شکارچی را سر تا پا بخورم؛ نمی خواهم در جنگل بمانم و
خرگوش های خام بخورم؛ نمی خواهم به شهر برگردم و آب میوه بخورم؛ نمی خواهم
برای بازی دنبال دم بدم؛ ورق بازی هم نمی خواهم بکنم. فکر نمی کنم شکارچی
باشم، شیر هم نیستم. نه شهر جای من است، نه جنگل.»



بعد سرش را تکان داد؛ تفنگش را زمین گذاشت؛ کلاهش را از سر برداشت؛ چند بار دماغش را بالا کشید و از بالای تپه راه افتاد به طرف پایین و دور شد. دور از شکارچی‌ها و دور از شیرها. رفت و رفت. همان‌طور که می‌رفت از دور صدای تیراندازی شکارچی‌ها به شیرها را می‌شنید و صدای شیرها را هم که شکارچی‌ها را سر تا پا می‌خوردند، می‌شنید.

درست نمی‌دانست کجا می‌رود؛ ولی می‌دانست بالاخره دارد به جایی می‌رود، چرا که ما همیشه باید جایی برویم، نباید برویم؟





نمی دانست چه اتفاقی می افتد؛ ولی می دانست بالاخره یک اتفاق
می افتد؛ چرا که همیشه اتفاقی می افتد، نمی افتد؟
خورشید در حال غروب بود، هوای جنگل رو به سردی می رفت، باران
گرمی می بارید و لافکادیوی بزرگ، تک و تنها همان طور می رفت و می رفت.

این آخرین خبری بود که درباره‌ی لافکادیوی بزرگ شنیدم.
فکر می‌کردم دست‌کم یک خط یادداشت برای سلام و
احوال‌پرسی برایم می‌فرستد یا شاید هم چیز کوچکی برای روز
تولد من ۲۵ دسامبر است. شاید یکی از شما بچه‌های نازنین
بخواهد بداند تولد من چه روزی است. ولی تا به حال نه یک خط
نامه از او داشته‌ام و نه یک کلمه درباره‌اش شنیده‌ام



البته اگر از او خبری برسد، حتماً به شما هم می‌گویم. کسی چه می‌داند، شاید شما زودتر از من او را ببینید. شاید در راه مدرسه، در سینما، در پارک، در یک آسانسور، در آرایشگاه و یا درست موقع راه رفتن در خیابان، او را ببینید.
و شاید هم موقعی که دارد پنج یا شش دوجین جعبه باسلوق می‌خرد.
او عاشق باسلوق است!

